

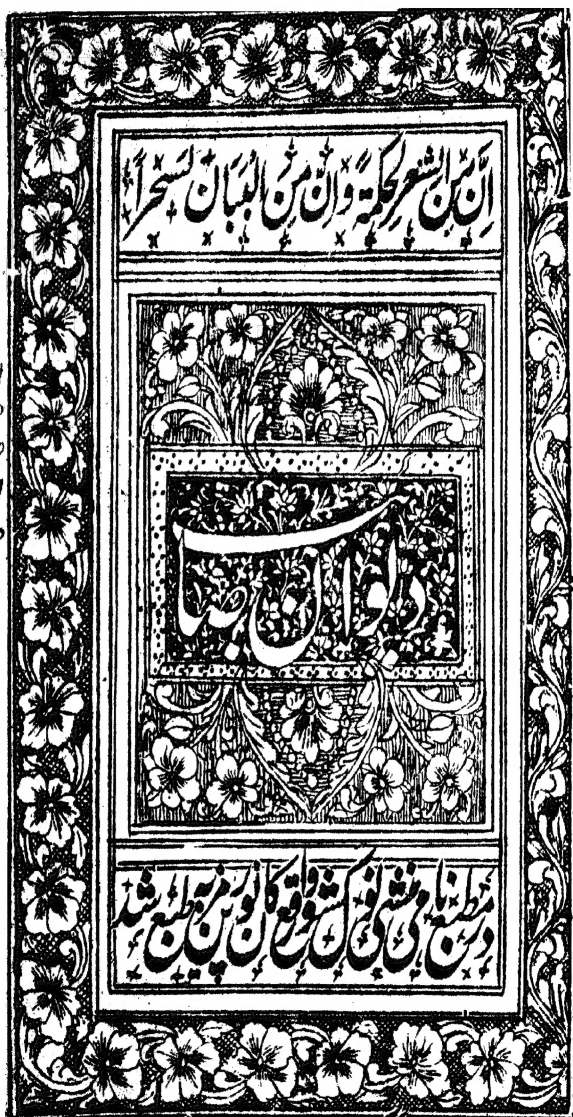
UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228768

UNIVERSAL
LIBRARY

۱۲۰

س
المنها
دولان
ص
اشعار
دولان
ص
ص



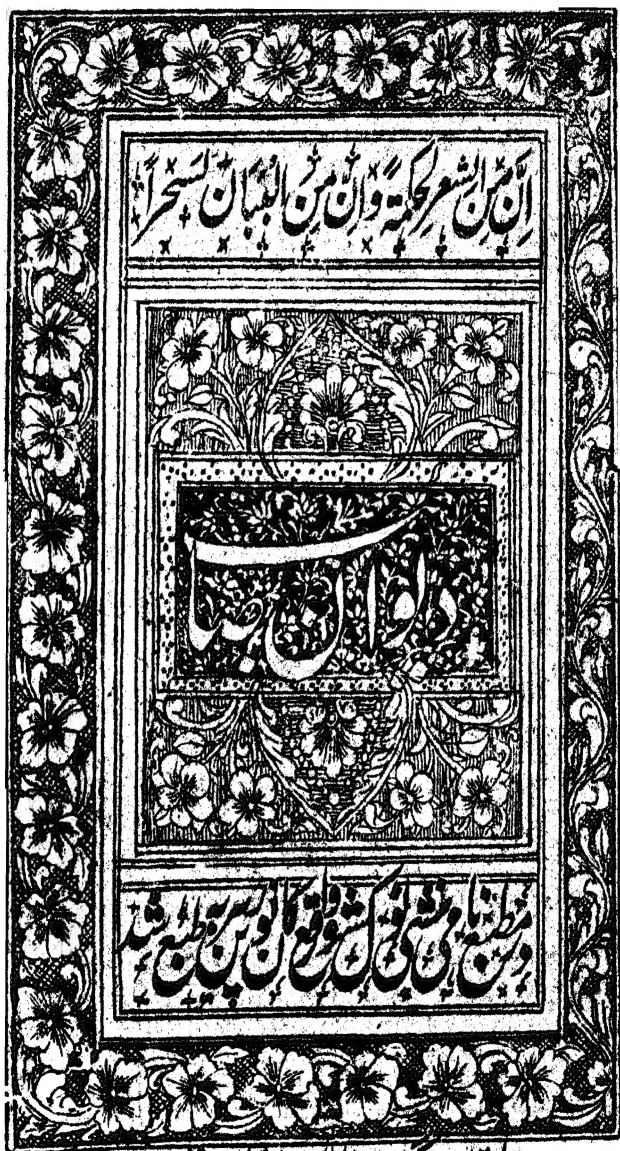
با تمام محکومان دایال بخت شاعتیت
ع

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ دار فروخت کے لئے موجود ہے اور فہرست مطول ہر ایک شائق چھانے سے مل سکتی ہے جس کے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب بخوبی معلوم کر سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل پیج میں تین صفحہ سادہ میں کلیات و دواوین قصائد فارسی و تذکرہ شعرا درج کر کے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجود کارخانہ سے قدر و الوزن کو آگاہی حاصل ہو

کلیات و دواوین قصائد فارسی

کلیات حزمین - مجموعہ نوار درند گارت ہے حسین چند رسائل میں ۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ تواریخ سلاطین - ۳ - قصائد لہجہ اعظماء علیہم السلام - ۴ - دیوان مصنف ۵ - شہنشاہ صفی - اول و ثانی - ۶ - مثنویا ۷ - فرنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین مصنف عبدالمظفر وحید العصر شیخ محمد علی حزمین	کلیات خاقانی - حسین قصائد عربی و فارسی و مغربیات و باغیات کا پورا ذخیرہ جو اس مطبع میں بخشی ہو کر مع حل معانی اشعار و جلد میں چھپا ہے کلیات مرزا بیدل - ۱ - سیمین ذیلین دیوان بیدل - ۲ - غزلین سب روایفونی ۳ - عنایہ بیدل - ۴ - رقعات بیدل -
--	---



با تمام محبت و ایمان بخدا تعالی

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم حمدنا لم سبع سموات و نعت واسطه تدوین دیوان کائنات برای صاحب بارش
 نغنی دستور زمانه که راقم اشیم عبد الرحمن خان دله حاجی محمد روشن خان
 عفا عن جرمیها الکریم از مدت ممتد بکلام بلاغت نظام می مراسم سخنری میز
 محمد علی صاحب تبریزی شفت بجد داشت و لبیب ساد اشعار و اقتلاات
 منتخبتین نسخه که مستند درس و تدوین باشد و شخوش حصول نکشت خباثه و عین اجتماع
 تذکره گلستان سرت ملقب بجدایق المعانی که در توضیح سرایا معشوق و عاشق و
 اشعار هر گونه مفید مکاتیب و چستان و تواریخ و صنایع و نصایح و مواعظ و مطایبات
 و غیر هم کتابی معید و نسخه بے بدیل است و با فصال مفصل بهیال غنریب متحمل کل
 طبع گردید نصارت بخش گلزار نگاه نگار گیان می گردد اکثر می از تذکره و متفان
 و دو این اسامه سلف و خلعت بنظر گذشتند گردان صین هم در دوا این منتونه
 صاحب دیوانی که حاصل گوی حفظ را لایق باشد معائنه نشد تا آن که درین مقام
 که نسخه موصوفه تکمیل و اتمام یافت اشعار مرثیه غفران آپ بلقطه عالمای

بلخی و متیاب شد در سمان الملمه بر تیش برک حلول شود بر عرقان حق جل و علایق
 نرین زهر شوش برک سالکان شاعر شود شاعری دیلی میرین نقطه نقطه و فتنه
 توحید نکته نکته مخزن تفرید المختار الطاهرش مطبوع طبع کلیل افتاد و بخت مستقیم
 صاحب عالمجانب فیض انما محمد مصطفی خان صاحب المصطفی ایام الماس
 نموده آن نسخ روح افراد و قاصط طبع یکنین آرزو کردم امید از تفریبان گلستان
 نکته دانی و گلگشت نصیبان بهارشان معانی اکه هرگاه ازین مده فارغ گردی
 بعد از سفر تا مصنف صاحب موداعی شیم را هم به عاقر باد آید و الله اعلم بالصواب

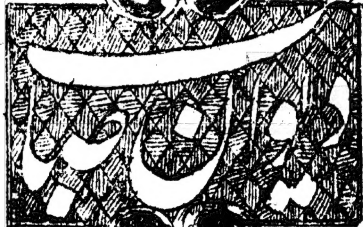
بیمخی از حال ندرت آشنای عالمای بلخی قدس سره

گویند که عالمای بلخی در ویش صاحب کمال بود و در بر سبیل سیاه بیهان سیر
 نزد میرزا صاحب علیه الرحمة آن ظاهر حالش مروی سر و پا بر تنه نموده پوشی دستار
 و عاشرت دیوانه دوشی خود را میرزا از دیدن چنین حالت متعجب گردید لیکن بسبب
 حسن صفات و محاسن آداب بغیر که شد و بر صدر مجلس نشاندند پسید از گنجانی آری
 گفت از بلخ گفت اینجا چه اقدام رنجی کردی گفت از فرزند شیشه بودم که با سخن بلخی
 بهار از خجست اشتیاق دیدن تو مرا اینجا کشید اگر مسوده درین ایام شده بشنیدنش
 از دست میرزا علیه الرحمة بایره از مسودات خود از نظر گذرانید بسیار سید بهار از
 میرزا فرمودند اگر از کدبان چهره یاد باشد از شاد فرماید آن حق آگاه هم هر چه
 استحقاق داشت بر خواند چنان صاحب قدرتی بود که هر چه زبان لاندی بمنزله سخن سنجیده
 بود در سخن شعر گوئی کوی سبقت انامثال افزود و چون بدیدیم صاحبان شکر کلامی

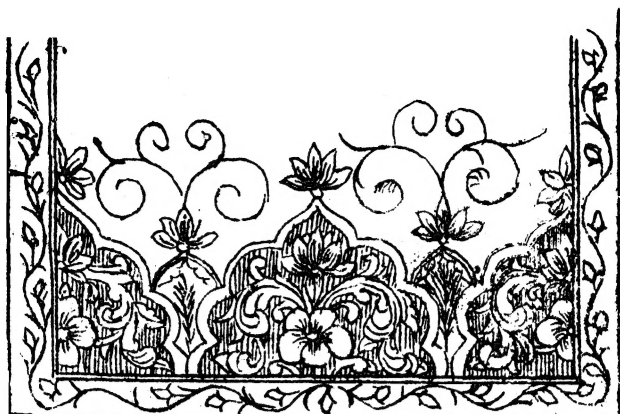
و سخن پنی او آفرین با کردند من بعد میرزا فرمودند که چه شود اگر خیر بود و در غایت
 اقامت ازین باشد تا روز دولت شماستفید گردیم گفتند بشرطی که یک حجره چنان
 بطور ما و الکرانه که احدی را در آن دخل نباشد و اگر درین امر حلی کرد و او ملتزم
 مانخواستند چنین کردند حجره جدائی متفرق ساختند و بطور ایشان و گذاشتند هر
 بخاطر ایشان میرسیدی آمدند و صحبت میداشتند روزی میرزا علیه الرحمه فرمود
 دیوانی ترتیب داده ام در طب دیابس بسیار در آن جمع نموده ام امید که
 بطور اصلاح خواهند و آنچه خوبتر باشد انتخاب نمایند قبول فرمودند میرزا دیوان خود
 پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب را جزو خبر نمودند و باز گذاشتند و در
 حجره با خود بردند روزی برپیل اتفاق عالملا در حجره بنود میرزا در حجره و اگر در کمال
 نمایند و دیدند که اوراق دیوان ایشان از قبیل بوریان در آن حجره فرش نموده
 و بر اکثر بیات نقطه انتخاب گذاشته مسرور شدند و باز حجره را بدستور مسعود نمید
 نمودند بعد از ساعتی عالملا بحجره درآمد از راه کمال حال دریافته به میرزا گفت
 که در میان ما دشمنی بود امر در کسی بحجره ما در آمده الحال ما میرسیم و خبر
 انتخاب شده اگر مانند میشد دیگر هم انتخاب مینمودیم این به گفت یکوست تخت
 خود را بر جاشته بدرفت میرزا اذن حجره اوراق را جمع نموده آنچه کرده بود ایشان
 و مرآت ابحال نام گذاشتند بعضی واجب الحفظ هم خوانند

والله اعلم

عوضاً عن کفن کا فضل خلا از زمین و زن



در بطین نشستی نوکش شوق کای بوی من بر طبع



بسم الله الرحمن الرحيم

می کشی بر صفه هستی خطه باطل چرا	تیر حق را میدی ره در حرم دل چرا
را دراهی بر نمیداری ازین منزل چرا	از ریاطن جو بگذشتی و کبر معنور هست
	وله
سرکش گرگو شامی می دهد دوران چرا	گوشمال آخرشو دست نوازش ساز
	وله
که سیم ناقص خود را کنی مال عیار اینی	ترا در بوته گل مهربان داد این صلت
	وله
سدر راه شکوه روزیست نه این طلق را	رخیت چون دندان شود افزون غم نان
	وله
ز غم زار گنج از عفران شود پیدای	عجب که کیدل خوش در جلال دین
	وله

سر از دیر بچه گوهر بر آوری خود را	اگر چه پرشته بازی هیچ قصاب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی	چنانکه می کنی از مردمان حجاب اینجا
وله	
از خیسان چاره نبودم و هم بگریه	میشود گاهی بیگر گاه حاجت دید
وله	
چون شمر در خپک بی برگی تر دارد پد	میشود سرکش اگر خس و لاله باشد ترا
وله	
دشمن مرگ بسکروح اند دنیا دوستان	در گرانباری بود آسایش حامدا
بگینا هان در غضب حد گنگاران خون	میزنند از چشم شیران بر زمین دنیا
وله	
سهل شمر همت پیران با تمهید را	اگر کان بی بال و پر پرواز باشد ترا
دشمن خونخوار را کوه ز احسان سازد	پیچ زنجیری به از شیر می نباشد ترا
ریشه نخل کمن سال از جوان افزون ترا	بشیر و لبشکی باشد بدینا پیرا
وله	
ستمگران بر ایست نمی شوند بلام	که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمارا
وله	
آهای میتوان از خود بر آوردن جانی	که یک بهر بنهرل میرساند کاوانی را
عدای نیکبختان هر که شد از نیکبختان	ها مشور دولت می کند بر کفوفانی را
وله	

منہ بوجھل راز بار جان را	سبکبار بر شاخ گل آشیان را
حکمت گمن در سلوک کے داری	چو خوانی کہ از خود کنی مہمان را
گر گوہرہ ہفت قسم ات ابر نیسان	اگر چون حدت پاک سازی ہنر را
سبحان استخوانی است ہے مغز صائب	
ہمیشہ سگ اندازین استخوان را	
ہفت تہ شمس سوال از دم بود خور تر	خامشی را بدتر از ابرام سید اتیم را
ولہ	
ہیکاری و توکل درست از مر و	بر دوش خلق نفلن ز نثار بار و
ولہ	
بہشتامی طالب رسیدن آستان	اگر شمرده توانی گذشتن بار
از جہان گرانجان ہیر کہ سوزن جستان	بدامن فلک چارمین میسار را
ولہ	
زبان زہر زہورانی بجان سگان	لب نموش ہزارالامان رسانم را
اودا چگونہ کنم شکر آہ را کین تیر	از یک کشاد بخندین نشان رسانم را
از یکسی چو شکایت کنم ہر خاکس	کہ یکسی بکس یکسان رسانم را
ولہ	
از عذرب یہ بند کہ در شستن گناہ	دست دگر بود عرق انفعال را
ولہ	
شادم از دبی بری خویش درین باغ چو	کہ بخاطر گرے نیست ز پیوند مرا

	وله	
میر بخش تو کل منہ بار خود را روزمان ترا دوا ده اندام سیانی	وله	وے نعمت خویش کن کا خود را کہ سازی ملائم تو گفتار خود را
	وله	تو آن روز صائب زار باب حاسے کہ سازی چو گفتار کردار خود را
	وله	
دخنی فرصت چو تیر از شبت بچین ستا	وله	تا توزه می سازی و غافل کمان خویش را
	وله	نزد
کایکے بند گرا نجاتی بیایا شد مرا	وله	این ذرہ تا چند دزد بر قیابا شد مرا
	وله	
دست شستن ز لقا آب حیات است	وله	خط کشیدن بجان خط نجاست است
در جوانی بطوات حرم کعبہ شستن	وله	شتمہ باقی ایام حیات است
	وله	
دو مندی سر بگردون میرساند آہ را از کف کندی شراب آید بد شکاری بر د		سیفر امید بیچ و تاب این رشتہ کو تارہ از سر بیغیر نتوان بوجہ جاہ را
ظاہر یکبال متواند فلک پرواز شد پای سرعت در رہ نمودی آیینک		بے حضور دل بہر نہار نام افتر را نرم رومی آہ و دیرون ز سختی راہ را
میشود از خاکساری زیر دستان سیر منع ز پرک در نفس صائب دل خود د		ہامہ کوتاہ رعنامی گست کو تارہ را پیش باشد دشت از دنیا دل ناگاہ را

	وله	
کنند با سخت رویان چرب نرمی مادر دورا		بود با استخوان پیوند دیگر میوه می داد
	وله	
کمن ز ساده ولی خرج چشم خود را		نگاه دار چو آئینه در نمد خود را
ز جوت نیک بد خلق کج خلق بدوش		خلاص می کند از حرف نیک بد خور را
✓	صد بابل صد کار می کند صاحب چنانکه آتش سوزنده می خورد و خود را	
	وله	
ز دولت صلح کن ز نهار با منیت خاطر		که در دنبال خوابان باشد چشم و دماغ
چه دریا با خون میشوید روان ز چشم غلبه		بکافات عمل را چشم اگر نبست بشو
	شراب تلخ دارد عیش شیرین در قضا صاحب گردان رو ترش از یاده تلخ نصیحت را	
	وله	
سال از نفس کم گشت قمارت بر تن لایحا		که چشم بر بقدر نقش باشد و کین انجا
اگر خواهی که نگذار کسی انگشت بر حرفت		بهر نقش مده از سادگی تن چون نگار
	وله	
ترکش بر تیر از رنگین لباسی شد بد		همچو طفلان جامه رنگین به سواد چندی
	وله	
ز چشم خلق نهان دار کج خلق خود را		کمن شیر از ده صحبت کند و مدت خود را

فساد طاعت بی پرده از نزد استغیثا	نهان کن چون گناه از چشم مردم طاعت خود را
دعوی حق را کند باطل گواه بی شهور	عذر مقبول ثابت می کند تقصیر را
از ثبات ما توان بر دشمنان فیرو شهر	می نشاند یک بدن بر خاک چنین تیر را
کفر نعمت می کند رزق حلال خود حرم	لطف از پستان گزیدن می کند خون شیر
بفسر مال فرد خلق آنقدر رفتند	که جان بریز زمین تنگ گشت قارون را
درین ریاض یه بیاصلی بساز چو مهر	که غیر دست نمی نیست بار موز و نرا
پیشود خوشوقت از خلوت دل عزت	در خم خلی جوی میجوش افلاطون را
میزبای طاعت بکار طاعت	گران بنجا طردم مکن عبادت را
بیهمانی مردم مرادگر بر دے	کم از فضیلت طاعت همان طاعت را
یشوی دست زرد نماز وقت طعام	ز انتظار مکن خون بدل جماعت را
اگر خدای جهان را سمع میدانی	مکن بلند برای خدا تلاوت را
گیر از دهن خلق برت راز تبار	به آسپا چو شندی پاسد از نوبت را
چه لازمست کنی نعمت بیهمانی را	نبجھے که روی ختم کن تلاوت را
ز خلق خوش شکر و شیر باش با حجاب	ز روی ترش مکن با حکام الفت را
مشو چو بخردن از مناسبت غافل	مکن بخله تیان جمع اهل محبت را

<p>صیافتی که در آنجا تو نگران باشی درین زمان که عقیقست جمله مجتبا</p>	<p>شکسته است فقران بے نصاحت کناره گیر و غنیمت شمار غارت</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بزرگانیکه مانع میشوند از باب حاجت عدالت کن که در اصل آنچه کیاست است</p>	<p>بچوب از آستان خویش میرانند دولت میسر نیست در مقام سال اهل صیادت و گرنه گوشه غفلت گنبدگاه است</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ساقیان گل در گریبان ریختن از ذکر خیر</p>	<p>خار به این مشو آسودگان خاک</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>آینچنان که رفتن گل خاری ماند بجا آه افسوس هر شکست تلخ و داغ هست نیست عمر از دست طویل چون عینیت کامجوی غیر ناکامی ندارد حاصل پیج کار از سعی با چون بکس ضرر نیست نیست از کردار با نیاصلاحان را بهر زنگ افسوس نیست خواهی نه گام</p>	<p>از جوانی حسرت بسیار می ماند بجا آنچه از عمر سبک رفتار می ماند بجا آنچه از مایه درد و دیواری ماند بجا در گف گلین گلشن خاری ماند بجا دقت آنکس خوش کرد و آتاری ماند بجا چون قلم از ما همین گفتاری ماند بجا از شاد در هم و و نیار می ماند بجا</p>
<p>عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شود برگ صائب بیشتر از بارے ماند بجا</p>	<p>وله</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

نجا سوختی محیط معرفت کن جان کو یارا مکانیون طائری در هر نظر گرد و شکار تو ندارد و بالخلق سود و افشاندن از دنیا	بجان تفسیح چون پاهان کن سپهر اگر در راه عبرت افکنی دامن تماشای که آزادی گرفتار نیست منع نشسته بر پای
--	--

وله

جنت و رستید باشد مهر خاستی ترا گوش اگر داری درین بتا فسر هر عین عاقلی چون رشته کریمین بران رد و گار	چهره زرین میکنند چون بنماید پستی ترا می کند با صذر بان تافیق خاموشی ترا رنج بار یکیت حاصل از هم آغوشی ترا
---	---

وله

منقر بقید رکند سلطنت عالم ترا می کند کار خرد نفس چو گردید مطیع خوشنما گنرا که گنا هبست بزرگ نیست ممکن نمکند صحبت نیکان تاثیر می تواند به نفس کرد جهان را روشن حق محاست بمرکز ترساند خود را دانش آن راست مسلم که تیردستی شرم	هوس ملک نباشد پیر و هم را وزد چون شمع شود امن کند عالم را گندمی کرد ز خود دوس برون آورد گل بخورشید رساند سرش بنیم را هر که چون صبح بر آرد بتامل ثم را در کف دیو قرارے بنو خاتم را گر در خجلت ز جبین پاک کند باز هم را
---	---

کارا کسیر کند همت دایه صائب
خاک در دست زبرد سیم شود خاتم را

وله

زار بایخورد نیست بر دل بار عالم را سکروچی ز حمل عیسی از فردن مریم را گشت	
--	--

که باشد فعل در آتش بدست دیو خاتم	یه اندک فرست از سفار و گردان دود
بجای از خود قتل دار بار و اهل عالم را	اگر از دست احسان مرجم دلدن میگرد
ز غفلت مگذران بی گریه ایام مجرم	بوده روز سال بسوم این دانه آفتابی
که بر سلطنت دل هر ساز پوراد هم	بدر دیشی غرور جاه از سر میر و دود

وله

کنن صرف زمین شود آب زندگانی را	بعضیان مگذران ز نهار ایام جوانی را
اگر در بسته نخواستی بهشت جادوئی را	بهر خاموشی تیغ زبان را کن سپردی را
خزان زرد رویی باده باز خوانی را	محمدی که زک باشد در تفاهم چون گل خوانی

وله

که چشم شیر نگسان بونیستان را	بوی خط خدا دل قوی ضعیفان را
که بیم قتل کند دلپذیر زندان را	ز جسم جان کنگار را ملالی نیست
چه دشت ز عمر دراز نادان را	ز زندگی بجز گرسرسد بکس مردار
که چن جبهه شمارند مداحسان را	بیان کرده حلال است دعوی همت

وله

هر که پیش از خود فرستادست مال خویش را	وقت نفع نیست در بنال خشم خورشید
---------------------------------------	---------------------------------

وله

که دست رفت از دست دل مردم بربا	مرا از منزل آرایان طمع سوار دلما
--------------------------------	----------------------------------

وله

که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها	مطلبها را از دامن شب است وقت عرض
----------------------------------	----------------------------------

نہ بیدوران علاج درون و جتن بآن ماند	کز خوار و برون آرد کسی بانش عقربا
وله	وله
در آتش ز دیده شوخ ستاره ها	دو سپید خرمی نه قدر این خمراره ها
صفت غنیمت است بهم چو بام	تا کے نیمہ سد در کین تختہ پارہ ها
وله	وله
تفاعت کن بنادر خشک بانی آرد گردی	کز خواہش شاعران است نغمہ ای دلوانا
درین مہمان سرا یک نفس چون صبح مہمانی	بشکر خند آید شرمین دار کام لکمانا
وله	وله
نجد سازی میل کن درین خانہ سازی	کز بزرگدردت نیست خلک بازی را
وله	وله
ممنون شوم ز ہر کہین کج کند نگاہ	بہر کجبت آید رحمت نستانہ را
در پیری از سر شک نہامت ہر دست	بشکن تاب صبح حمار شبانہ را
وله	وله
نسبت مردیدہ نامنزلتے دنیا را	مانہ نیم کے را کہ نہ بیدار را
زندہ مردہ لودیدیم ہمازا اند	مردہ ادینم کے را کہ نہ بیدار را
وله	وله
برون پر و از بہایت است در فکر و زون	لباس دل غبار آلودہ باشد چہ غنیمت را
وله	وله
سیت دیگر ز دنیا بندہ تسلیم را	آتش مرفود گلزار است ابرہیم را

تا - خندہ

مردہ

وله	از صفای دل نباشد حاصلی در خویش را
نهان بخون تر میشود صبح صداقت گیسوی را	
وله	شکر تر دزدی خسیان را بفریاد آورد
ببر سر زبان پاره سگ دشمن شود در پیش	
وله	کوتاه سازد زنده آمال خویش را
پسند در شکنج پروبال خویش را	
وله	آزاد کنست مسعت مشرب برین مهر
در زندگی بفرنگی قبرست مستلا	
وله	دل جو غافل شد زرقی زبان برین شود
نی برد هر جا که خواهد اسپ خواب بود	
وله	بی طاعتی ست قسمت بنعم ز جمع مال
از گنج پنج قباب بود در زرق مار را	
وله	صرف بکاری بگردان روزگار خویش را
پرده روی توکل ساز کار خویش را	
وله	در شکایت ریختی دندان نعلت زهره را
کنند کردی در درق دانی این سیاه را	
وله	فروع مهر باشد دیده اختر شمار از را
صفای ماه باشد چه شب نازده دار از را	
لکن نویسد از نگاه خود امید دار از را	
وله	

خسیان

بندیر

ورق

از زبان صائب

از زبان ولسن مقصود کوه افتاده است	گر پیش خلق دراز است دست چنان
وله	
بیشود اول از چوبه نمایان مارا	نیست چون آئینه بونید و پنهان مارا
وله	
ز رویم و جهان ز پرده دارد عکاسی را	بقدر نفس زیر پوست باشد طراپانی
وله	
نه توان برگ پوشید چشم ندیده ما	سیری ندارد از خاک چون امیده ما
نفسم وقت پیری در گوشه نشینم	شد تا زیاده حرص قد خدیده ما
وله	
امیدم بجاموشی یکی ده گشت تا دیدم	که سامان می بدست از اشارت کلاه
وله	
نیت بردیا احسان دیده بپرغم مرا	آب تار یک قناعت می کند خرم مرا
از عزیزان جهان هر کس دولت می رسد	آشنائی میشود از آشنایان کم مرا
هر قدر صائب شود بنیاد نخل عمر است	ریشه طول ابل در دل شود محکم مرا
وله	
هر که دولت یافت شست از لعل طراپانم	او چون دولت طاق نیاست امیر ما
وله	
بده بچشم محل خویش راه غفلت را	بجلوت سحر انداز خواب راحت را

هنگام بار بستر دعای مظلومان	عنان تو سن چاک خرام دولت
بخت بالش و از خاک تیره بستر کن	لکن رسته نخل و دوزخ اب غفلت
ز هر یان موافق جدا شود راه	لکن دوا نش ز ناز داغ غریب را
وله	وله
بر اوج اعتبار فلک هرگز ارساند	چون آفتاب وقت زوال ست پیش را
وله	وله
گرده خجالت از رخ سائل که می برد	شمرم گرم اگر نگذارد کریم را
وله	وله
نیت بر خاطر غبار همی ز پریشانی مرا	جامه نفعیت چون شمشیر عرانی مرا
وله	وله
سودا کیوه و دشت ملامی دهم مرا	هر لاله بیا که جدا سید دهم مرا
در گوش قدر دانی من حلقه زر است	هر کس که گوشمال بجای دهم مرا
وله	وله
خوشن آن زاده کرم دشمن از فقری	نسا زد گوشه چشم توقع گوشه گیری
خود را آنگه جان بر جا بدهد بی نافر	که پنداری ز بردار و مقامات حیرتی
وله	وله
زیر شمشیر حوادث پای بر جانیم ما	روختی تا بیم از سیلاب دریاییم ما
وله	وله
شنگدستی است ساز و نفس کج فتنه را	بیج و تاب از دست راه می فرید ما را

نجدت از

خوش آن

وله	ز چستی نمود خجالتی کشاده چنین را ز خانه پدری کی شوند مانع فتنه زنده	که نفس راست نسا ز دیار و گین ز مایع نزار دهنده بخت برین را
وله	زرق آید بیای سپهان ز خوان عجب	میزبان ماست هر کس میشود ممان
وله	ای فارغ از جهان مگرد کنده ترا گر خنق سفا غوطه بگو هر ترا و پدر	در هر پایه عالم دیگر کنده ترا تنه در ده جور شسته که لایع کنده ترا
وله	محتاج می کند بدم آب عافیت آماده گرد اهل حق خود چو شمع شود	دولت دو قرن سکندر کنده ترا از زر سپهر سفا که افسر کنده ترا
وله	کی سبکساری ز همایان کند غافل مرا	یار هر کس بزین ماند بود بددل مرا
وله	بست خود کند بیداد گر بنیاد دولت	ستمگر لشکر بیکانه می سازد عیت
وله	کجا اندیشه عقبیست عقل و فتونت را	که دارد فکر نماند و جاسه بدون دشت را
وله	بقدر آنچه شوی پست سر بلند شود	گرفته هم غبار بلند بستی ها
وله		

سے

امر

از کمر سحر شماران خدا نگمیدارد	که صد سرست بیک حلقه گمیدار نیجا
تو مست خواب قدمهای حق در دل شب	تمام چشم که دستی شود بامندار نیجا
	وله
فسار دور گردان کفایت لشکر دیرانرا	نیشان مانع از جولان جرات نیست شیرانرا
گس برانی تردد و شکست آورد بام خود	یرطولی است در تحقیر دوزی گمشیرانرا
	وله
چنانچه از ناک افزون شود راحت با	یک هزار به برشش شود مصیبت با
پرده ز چیل مرکب بنام تن چو عتیق	که هست لازم تحقیر نام طلعت با
	وله
در قفس سینه خود سعی کن تا ممکن است	صاف اگر پا خویش خواهی سینه اصابت
نست در میان مردم بج بخت راجه خا	بای سبب بسته خون در دل کند طلاب
	وله
چون سگ گزیده گنبار در آب دیر	آئینه می گردد من آدم گزیده را
	وله
از بزم و هم شمسوار پیش می افتد	که در دولت نگمیدارد عنان نفس کش را
	وله
از خلق تنگ بر تو جهان تنگ گشته است	بیرون ز پا خویش کن این نقش تنگ را
	وله
بجز در بار و اقبال کاری بر نمی آید	نگمیدارد در دست دعا دامن دولت را

یا

مکش را

ولہ	ہو چمنندی کہ بنگارستان افتد	مصلحت نیست کہ ہیش از نمایہ خود روا
ولہ		
ولہ	غنان بدست فرومایگان مرز ہوا	کہ در مصالح خود چرخ می کنند ترا
ولہ		
ولہ	غافل ز حق مشو بامید قبول خلق	یوسف بستم قلب فروشد کے چرا
ولہ		
ولہ	سینہ را خاموشی گنجیدہ گوہر کند	یاد دارم از صدفین مکتوبہ کہ سر سبز را
ولہ		
ولہ	ہو ماہ نو قد خم گشتہ در سپہ وجود	نشارہ است کہ آماوہ باش رفتن را
ولہ		
ولہ	سینک پرہ پوش و حق گفتنی وہا	از ان عاقل بہ از گفتار میدانہ نشین را
ولہ		
ولہ	دنیا بہ اہل خویش ترحم نمی کند	آتش امان نمیدہد آتش بیست را
ولہ		
ولہ	فساد روی زمین از خراب میزاید	کہ ام دیو کہ در شیشہ نیست مہتاب را
ولہ	ز جہای گرم تب لخی خواب می نیزند	ساز گرم درین تیرہ خاکدان جاہ را
ولہ		
ولہ	خشت خوردن من و عیبت پوشتم	انیت از زمانہ لباسی غذا مرا

ولہ	ہر کہ یا خود گواہ از رک گردن دارد	می برد پیش دود و دعوی ہمینی را
ولہ	تبروز خود نماز که یکشت بال و پر	در تم شکست شوکت اصحاب فیل را
ولہ	باز من گیران عقلت گفتگو بجا	نیت ز آواز جس پر داره خوابیده را
ولہ	چون شود هموار دشمن احتیاط از کف	کر یا در پرده باشد آب زیر کاغذ را
ولہ	ہر کہ از دست زینماچی بس صاحب	برو عالم مذہب گوشہ زندانی را
ولہ	چشم در منع المی یا ز کن لب را بند	بہر از خواندن بود و بین خلافت را
ولہ	تمام کار ہر گز در گزہ چہ نیر گلارن را	کہ از دیوار پیش پادہ یوسف در نشو و پرداختہ را
ولہ	در رضا جوئی حق کوش ز خشنودی خلق	ترک واجب نتوان کرد با بن ناقلا را
ولہ	نیت اوج اعتبار بوج منور از تابان	کوزہ خالی فترت دواز کتار با مہا را
ولہ		

می بینم	وله	
نظر از دیده بد پرده داری میکنم		اگر بظاهر در لباس صوف و بنجامینم
	وله	
ز تاشیر سخن نیست روی صبح نورانی		برده از دست در ایام بهر می داشتی را
	وله	
پاس صحبت داشتن ز دور خم انگنند		گوشه غزل بهشت جاودانی نشنم
	وله	
دهر خم ز رگ در نشیبه درخت خیسر		نمفتت های پدر از پسر شود پدید
	وله	
از خود آرا مان نمیداید بکبریا چشم دا		عیب پیش پانیا میر ز نظر طافوس
هر که ماند از کوبه جا حلقش با شد و رف		چند خواهی جمع کرد این مایه نسوس
	وله	
دولت بیدار اگر یکمینه بخوابی کشید		کرد در ایام سخت ماقضای خوابها
	وله	
تا نسوزد آید و در دل نگردد و نید		زنگ از آئینه می گردد ز خاکستر
	وله	
صبح چون بخت شود و در خواب غفلت بر سر		تا کنن بر خود تسازی جامه درام
	وله	
چشم عبرت باز کن گردید چون بیت		نگذر آن در خواب غفلت این شب تاب

روشن

نگذر از

چرب زرمی رتبه دارد با جرای حکیم	یمنای زبردست خویش رده عجب
دول	
کمان نرم سختی از کتاکش میگیریم	سیر با آشنایان زنیار از محمل را
دول	
چو سر سفید شود دست از خطاب بپوش	نمان مکن مشب تیره صبح انوار
دول	
بازی همواری هر محو را از دشمنان	همان سوزن از پیش افکن سگ دیوانه
دول	
اگر چنین بیارسته ز تنه نشینی	کجه صد گرد و جمعیت ارباب عیش را
دول	
از پس گفتگی دل در میان مرا	در کام همجو غنچه نگردد زبان مرا
گل هر زخده بلبل میدرد هر زده را	دل چون شعله شالوده دین گشتان را
دول	
بر گردن تو طوق گلو گیر نبیگی	بجز ز خاشی که سیاه کند مرا
دول	
رشت او چون سازه از خود زده خشت	لازم افتاده است خوی رشت زده خشت
دولیت یای موصوفه	
دست خواهرش چوین کشته خفا	هر چه بنخواه دولت از عالم بالا طلب
ایل بیست یک در دهر دران خطا	آردی هر دو کس عالم را از بی طلب

ملک شاه پیش

ایل بهمت را مکر در دهر داد خشت از زهر هر دو عالم را از بی طلب

	وله	
از تیرتی است مریز خوارین پیچ و تاب	چشم کوثر بین ز مبردی کند جوهر حساب	
راخی مریخ در نام سراسر خاک نیست	خنده گل گریه های تلخ دارد چون گلای	
	وله	
اگر چه انگندم بر دغن نان خلق از مکتوبی	قسمتم چون شمع کاهش شد زلفت بکوبی	
تن	بست باطن پروران صائب ملک بالطف پیش	تن
مالم	نچه قصاب بر خود مال را ز پسروی چرب	
	وله	
نیت بر نیکن ملان محرومی تل گدا	کوه با آن لنگر نیکن بود حاضر جواب	
	وله	
شاه و گدا بدیده دریا که دیلان است	پوشیده است پست با بند زین لب	در یادلان
	وله	
در غری میشود دلمای نیکن دیده در	نیت مکن چشم بنش او کند گوهر در	
روزی روشن دلمان را چشم زخمی لازم	نیت همچون شفق یکدو زمان آفتاب	
دل بهر برغم استعمل که اسب تمز را	نیت مانع از دویدن پافش روی رکاب	مستعجل
	وله	
زوگمداشتن از صاف غیران مطلب	عیب نشدن از آینه عریان مطلب	
آسیای فلک از آب مروی خالیست	مادلت چاک جوگندم نشود زمان مطلب	
روغن از ریگ مکش لب طبع چرب کن	سینه بر تیغ مگر آب ز عمان مطلب	منه

اوله	
اول بر ذب خانه و گرمیهان طلب قرصی بر سم تجربه از دوستان طلب	امینه شود مال پری طلقان طلب معیار دوستان دخل روز حیات
اوله	
صفای این نفس عیار را در یاب دو اسپر رفتن لیل و نهار را در یاب	تر فیض صبح مشغول البیاه در و عبارت فله عمر چون نمایان نیست
اوله	
هر که خیزد نشسته لب آب روان بپوشد	نیت سیرانی ز خون خلق عالم را بر گل
ردیف بامی فارسی	
<p>بزیر سایه پل موسم بهار محسب بزیر سایه شمشیر آب دار محسب چو گرد بر سر این فرش متعارف سیان چار خالفت بافتیار محسب تو یی ادب ادب خود نگاه دار محسب دو شاه دست که در بر بے کنار محسب اگر تو یافته لذت شکار محسب نصیحت من مجنون بباد دار محسب بشی که خبک بفرود است زمینار محسب ترجمی کن دهر و دل فگار محسب</p>	<p>درون گنبد بر کف فتنه بار محسب فلک ز کاکشان تیغ بر کن استاد محسب فتاده است زمین پیش پای صحر محسب ز چار طاق عناصر شکست می یابد محسب اگر بخلامت شب پرده پوش بی ادب محسب دو چشم روشن مایه دردن پرده آب محسب بچشم دام ز ذوق شکار خواب گرفت محسب ز نام ناتمه لیلے بلال شب دارد محسب بسایه علم آه خویش را برسان محسب حلال نیت به بیمار دار خواب گران محسب</p>

دوران

به رنگسار

دلی جو اینده داری پر گیاره منب	به شب زحمت اهل گناه کن شب گیر
رفیق بر مهر کویج است ز نیار منب	به جنبش نفس خود بین و عبرت گیر
برغم دیده کلچین روزگار منب	گل سر بد عمر چشم بیدار است
زخم اشک تو هم دانه دیگر منب	زمین آب تو کمتر ز هیچ و بهتان منب
نصیحت دل آگاه گوش دار منب	حصار جسم تو از جستم و گوشت زنده است
چون نقش صورت دیبا یک تار منب	میرا که دولت بیدار ششم بالین است
سببی بدق نبات کردگار منب	بدوق مطرب می روز با شب کردی
چو پیش گویم از بهر آن نگار منب	نمود رنگ خاک کو دکان نمی خند
درین خطره پیر مرده ز نیار منب	شده است آفریده که مرده گردن منب
تو نیز خرد زینش وین بهار منب	ز نو بار بر نفس زده ذره خاک

جواب آن غزل مولویت این صاحب

از عمر یک شب به کم گیر و ز نیار منب

ردیف تمامه توقانی

ریش خود را ز چشم طلق پنهان کرد	در بساط خاک گنج را که می بای نیست
آتش سوزد زبانه ز خود گشتان کرد	تخم عالم سوزد آتش زبانه کردن کلام

وله

تعلق

میرا به از حلق باهر غمی که هست	والتکیست مادر هر اتمی که هست
--------------------------------	------------------------------

وله

سینج
به

	صائب دوشمن دوزخ عالم پنب آنا که ساقه دگر نقتی نمی که بست	
تا برانی پیش حق کجایم مسبح	خودن گندم بردن انداخت آدم را وله	
که ماور ویدر دغم وجود نوزند است همان دست که فایز خوش میبست که شاه عثمان دروغ سوگند است اگر زیادت میست حسرتی چند است	ترساو گیت بفرزند هر که خزند است دل درست اگر هست آفرینش را سخن شمرده نمیده گوی بیوگند بیر فاک غفلت را به مردم درویش	غنی
	ببشتر ایدی برده است به صائب نقبت ازلی هر دلی که خرسند است	
استادگی عکس درین آینه بیان آسودگی نیست زمرگ در آن اگرست یقین انیمه اندیشه بیان	دلبستگی خلق بهر گذران نیست پیش دین اویان خوان نیست چون زرق تو سپهر افلاک نه نیست	خلق بر سفره
	وله	
این سخن از مستی ارباب دولت شنت	می کند کار شراب تلخ آب به لجام وله	
بیماری هر شهر مقدر حکیم است در شپ صدت که هر شهر آیدیم است	در بادیه ماور ویدر دوزخان نتوان یافت کامل بهر آن در وطن خویش غریب است	بادیه که در

مردن

سوز لعل

چو

سحر است

اهل سنت

پشمانی

نه

برای

ولہ	بہار چون دگران دیدن ظاہر کار است اے کوہ اسلام بگفتار قسلی شدہ دل افکار سید نشید داز بہ خواہ آسان راغی با دم کان بکاران
ولہ	مکمل ہمیشہ دیدہ سوزان ازان بدست بخشن دگران ہر کمی برد چشیش
ولہ	گراز لباس برائی نمی شناسند ہمین گروہ کہ بیک رنگ بینا تبت
ولہ	اگر سخن بدل از گوش بیش تر رسد یقین شناس کہ از تار تابی سخت
ولہ	کہم دل نتوان گرفت از جہان روی آتش آردن بدن از سنگ راہ
ولہ	چون خطائی از تو سبز در پریشانی گریز از خطانا دم نگر وین خطا دیگر
ولہ	سحرقت جم نہ ملک سلیمانم آزدوست سحر بخلوت دل جانم آزدوست
ولہ	

شهباز
درو
بستر

بیار غنیمت بشناسید که سر است	خوشا کسی که ازین نو بیا بهره ور است
همیشه ندانید که بستان مهاب	و گرنه منت مندل مهر ز دور دست
ولم	
بهر که هر چه دوی نامان میر مهاب	که حق خود طلبیدن کم از دگرانی نیست
ولم	
نیت ناقص گمانی بهتر از اظهار عجز	دستگیر نانشاد دوست بالا کردن است
ولم	
روی از عالم گیران گرفتاریات	بکسل از کوفین گزین و قنایات
روشنی چشم از خواهر مهره مردم بزر	تولیش را در هم شکن گرتو تیا بیاید
ولم	
از داغ چو گرمی سنگامه دلمها	مور شیب بود انجمن آرای تیاست
در سایه کوه گشته باز بلندی	آسوده بود خلق زگرای تیاست
ولم	
عنان نفس کشیدن چو دم دستان	نفس نموده زندن ز کرا بل عرفان است
گدشت هم و نگر می کلام خود را نرم	ترا به حاصل از عین آسایشی نماند است
شاد و سخت تو سویان بخود نمی گیرد	و گرنه نیست و بلبل ز ناله سوداگان است
بلاست نفس غنای چون دست عقل ترا	عصا جو از کف بوسی قنای و تیاگان است
به بند و رخ آه زود اگر مروی	و گرنه لب تن سده سکه مداسان است

بود

	<p>نور آب رخ خود بر لسان صائب که آبرو چو شود جمع آب حیوان است</p>	
<p>در زمین سپهرها تم نفاق افشانند راه نرد گیش دل مردم بد آوردند</p>	وله	<p>در مجالس حرف سرگوشی ز بدن بگذرد راه بسیارست مردم را بفرب حق نی</p>
<p>که فیض صبح دهر چهره که پی چین است</p>	وله	<p>هر آنچه می طلبی از کشاده رویان خواه</p>
<p>بادمان خشک مودن لب دریا چو بانمی روی میکان در مجلس صبا خوش است عشرت امر زربانی اندیشه نرد و خوش</p>	وله	<p>با کمال احتیاج از خلق ستغنا خوش است بادیان کشتی می نغمه مستانه است تکار شنبه تلخ دارد و چو اطفال را</p>
	<p>بسیکاری بی تامل کرد صائب خوب نیست بے تامل آستین افشانند از دنیا خوش است</p>	
<p>در میان خواستگاری از افسانه است هر که می گرد و وطن با کوه دکان دیوانه است چون فضل افتاد و همان با چاه فاه است</p>	وله	<p>عجلت آریاب دولت را بدست کار آنکه بگوید با ایمان بی ادب از عقل نیست نه در گردون کام چو پاییز از مرغی کند</p>
<p>ز خر و غول حرام و حلال معلوم است</p>	وله	<p>حلال صرف محالست در حرام شود</p>

مردم هموار را از خاک بر مایه گرفت	وله	رشتهای بی کره را در گهر باید گرفت
در نیمه آن که سر انجام خاتمه برد از	وله	عمار تیکه بجای خود است و ستار
دل تو تارک خامی ز آرزو دارد	وله	چو عنکبوت تر کار ریلیمان باد
آفت دولت با بنای مان منست	وله	لقمه چون افتاد در دهان استخوان منست
طفل اندایه را چو برشت جوی سیر	وله	رشتی ز آل جهان بر بنا قصان منست
گفتار جانان ز شنیدن بود و	وله	صبح را قنوت و دریا پیچ تابان منست
روزگار زندگی نقش بر آبی منست	وله	صبح را قنوت و دریا پیچ و تابان منست
در خود آرائی خطر با مضمر است	وله	حلقه قرآک طاروس از پر است
شیر بیکانه است آس و دیگران	وله	شور بای محویش شیر مادر است
میت پال از غرض در خا و سبزه	وله	در تلاش نام سیم و ز رشادت جود
تا در دوست نفس جان رود اند	وله	بر باد پاس عمر تا زیانه است

ولہ	خاکساری از بزرگان زمان نیند است
ولہ	بازمین افتادگی از آسمان نیند است
ولہ	از نفس غار عرض گر پاک باشد سنبلا
ولہ	هیچ باغ دلکش چون دیدن آفتاب نیست
ولہ	چون صبح زندگانی روشن لایق نیست
ولہ	اما دیکو که باعث احمای سعادت
ولہ	در دل از آرزو راه غم دشواری نیست
ولہ	در دوزخ مسکن جمع مال دشواری نیست
ولہ	در جهان بی نیازی هیچ کس در پیش نیست
ولہ	بچه دنیا نذر بنوعسل جز پیش نیست
ولہ	از سب و تاب جسم روان مال نیست
ولہ	در دوزخ هم بنیکن و نام گشت بهر
ولہ	در ساز نغمه را خبر از گوشمال نیست
ولہ	آتش بگرمی عرق انفعال نیست
ولہ	در کارخانه که ندانست قدر کار
ولہ	از کار هر که دست کشد کاروان برآ
ولہ	من گفتم که قمار از همه عالم برآ
ولہ	دست آخر همه را باخته میباید رفت
ولہ	آقوان زبده دلی شد ز مردگان ممتاز
ولہ	دیگر نه نیند و لوح تمار هر دو نیست
ولہ	

از تیره دیوار آسانست بیرون آمدن	داسن از دست گره خندانان کشیدن است
نیست زنبور عسل را شکوه از جاج خوش	خانه چندان که باشد مختصر شیرین است
ول	
نام نیست که عنوان نشود عمارش	کرم و نخل ز پیشانی دربان پیداست
ول	
هر چند خوشمناسبت بکدرستی از کرم	خوشتر بود ز سائل نمود در پشت دست
ول	
سیر که غافل از نصیحت می کند دیوانه است	خواست غفلت برده را بطل بر اصل انبساط
نفس غافل ز زندگی را تلخ برین کرده است	وامی آنکس که در خوشی رود درون خانه
ول	
نی که بیگانه دولت آشنایان ز هم	سیر سده کس بدولت آشنایان نیست
میشود نفست بقدر بهمان نزل غنیمت	هر قدر آید باین دیرانه بهمان نیست
ول	
خلق دشوار جهان را برین آسان کرده است	مازه روی بهین آتش را گلستان کرده است
عشق پای زرقان هموار سازد راه را	مگر را دواغ عزیزان برین آسان کرده است
ول	
ترا از جان عم مال و خیرین شیر است	حکایت تو بستاند بیشتر ز سر است
می رسیده نعم جلوه می کند و جلال	نمفته بای بر حمله طایفه بر سر است
ول	

تا محرم تا چه خونماورد دل مردم کند	مخت آبیادی که عیش زبدر و پیر
وله	
از بابل شادمانی سر بلند آن غافل اند	اره این نخل مرکش خنده دندان نما
اگر چه هست اهل دولت هست ز طایفه	بوست ارباب دعا مالاً ترین دستها
وله	
زرقش رسد ز عالم بالا پای خویش	صائب کسکه می چون پیل طبل
وله	
بار بردلها شود در پله افتادی	هر که در ایام دولت مار از دل بر نداری
تالاب خویش کشودم راه ریزد بته	طبع فیاض گردم ایام سائل بر نداری
وله	
عیب نادان در زمان خامشی گویا است	پسته میخورد است گویا رسوا است
رفت هر کس را بیچاره کند سوزن علاج	خی خور و خون بیشتر هر کس که او بنیاد است
وله	
دل من تیره ز بسیاری گفته شده است	دین بدیشان نفس آئینه من بار شده است
نسبت از دقت خم اندر شیشه که از شمر مر	هر سو مو به تخم ابر گنبار شده است
وله	
در بیار فوجی انچه بر جا مانده است	در سیاه من همین جوار که ان غفلت است
پیش ازین که طبع عقلت نسبت پار کنی	زاداری جمیع فن ای میخیزد از غفلت است
وله	

پس بوی مرا غریب و غریب است ممد تو قبل رحلت شاد و پادشاه او چرا غم و گران میباشند پریشانم مرا رفتن موافق بود و صدمه آورد	ز خود بدون شدن ما یک نظر نیست کسی که نوشته بازده سفر بسته است اگر نه رشتن با ما بیگانه گریخته است عزیمت سفر من بهم سفر بسته است
بجز رخ میرود تا خردن جهان صائب چو سکه هر که دل خویش را بر بسته است	
هر که چشم غمت از نظاره مرغوب است گفتم از دنیا فاشم دست و پایانم	بر دل آسوده راه بجهان آفتاب است هر صبح از عصا دست مرا بر چوب است
ارباب هم را چه غم از بی پروا است نفرین بود از اهل عمارت و بخلاص از دل هر که روی خود دنیا کرده است	بال و پیر این طایفه از بهت عادت است بکبر فنا فاقه سفسره طاعت است پشت از کوتاه بنیما بقوی کرده است
از این بزمی خویش خلق می لرزد تویی ست چشم تو از سرمه سلیمانی که کلفت است خط پیش تخت و یاز	که دالم از نفس این شمع در ره ماد است و گریه شیشه گردون پراز پر نواز است که زنگ نشسته آینه های فولاد است
میوان مدد بردار نیاب کنه هر که	شاه می گلزار رنگین را به از گل است

تراکبیکه بآه سحر نموده است	ز نخل زندگی خویش بر نموده است
کتاب نیت آن سائل تمیز است	که غیر داغ چراغی دیگر نموده است
خوشا کسیکه درین خاکدان بجزود	گشاد کار خود این سیح در نموده است
وله	وله
امید هست که شیرازه گسرد	ز تار و پود جهان رسته که هموار
وله	وله
نیتوان غم دل را بجنده بزن بر	ز خنده روی کل تلخی از گلاب بر
بریت تا گهر عاریت ز دامن خویش	غبار تیرگی از چهره سحاب بر
وله	وله
و امیکه غیر خورون دل نیت از	امروز در سپاه زمین و آسمان
وله	وله
مار از زبان شکوه زحور زمانیت	یا قوت دار آتش مار از بانه
وله	وله
ز غلام که دل عنان تو کل ز دست	در کار خویش صد گره از استماره
وله	وله
بشود روشن گهر دل سیاه از غبار	از حکومت رویای زنی غافل
وله	وله
شعور مایه دار هزار تفرقه است	خوشا کسیکه ز کوضع زمانه بجز است
وله	وله

بیرمی اگر چه بال و پر هم رانسته است	پاشی جهان نو و نو چاهم نه بسته است
داست از جام نگویند با کلمه نگویند	آنکه آسودگی از افسردولت می خواست
که باین عمر کم از عهده بردن می آید	گر خدا شکر باشد از نه نیست میخواست
داشت باران طبع از کاغذ انبری صائب	از لیشمان جهان هر که سخاوت می خواست
بار بر مجنون با جمیع اطفال نیست	خانه آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست
گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را	حجت ناطق بغیر از ترک قیل و قال نیست
نیست صائب بر در بیان جمیع سیم و زر گران	از گرانباری غباری بر دل حوال نیست
یوسف مصر شنید کی ز اخوان کشید	چه توقع ز عزیزان دگر باید داشت
نور کب خاگاه آگاه نفس خفت نیست	پاس قبیح ز صد را بگذر باید داشت
چون ظلم در حیات من قیل و قال نیست	هستی بهیومن در وصف خط و خال نیست
آه که عارض سیاسی با من بود و تمام	از سیه کاری بخرج نامه اعمال نیست
بر گس بر گز زلفت از او امگا و عنکبوت	بر دل من این ستم گزشته امال نیست
در بساط من نخواهد چرخ افسوس نماند	باقی عمرم اگر خواهد برین منوال نیست
تا که چندی بسکود و درون ما گردید عام	آب نتواند بردن از چشمه مغربال نیست

ول	هر کمالی راز دانی هست در زیر فلک	ماه ناقص بر ترا گردید کاهین گشت
ول	مجمود حق نگردد آلوده مسمی	بد کردن خلایق بر همان اختیار
ول	چون بگریز ز دکانست مرا در سخن	طرف صحبت من صورت دیوار است
ول	روی گرد نهیمه است آبرو کجاست	از برتری که تازه شود جهان از دگر است
ول	ما چون حریم کعبه بگردم بگرداد	یار بی رنجبان دل بی آرزو کجاست
ول	جلوه قربت رنگ اعتبارات جهان	یکنفس گل میش بردستار مردم تازه نیست
ول	گشتگی چو سبز صدر بگذر گشت	در هر دلی که دوسو استیخاره نیست
ول	ردی این گذر گریل خودت است	هر کس که شود در اینجا که نه نیست
ول	با تعلق سجده در درگاه حق قبول نیست	از دو عالم دست شستن این عبارت است
ول	پرده پوشی دامن آلودگان را دم است	چاک در پیراهن یوسف چه محتاج رخت است

گر باین عنوان تکلف مجلس آرا کنی	وله	زود خواهد آشتیا نزار هم بیکانه خست
هر گندم کرد آدم ترک نهامی	وله	پاره از ایوان نعمت منت از جات
صورت احوال خود را چشم کو می بین	وله	آنکه از نیکی من ولی آینه مار است
در صلاح این ظاهر مکر با پوشیده	وله	و در خود رازین چه خس پوشیده میار
حلقه دام گرفتاری دین و آخرت	وله	بایستی لب بسته را قلاب تیغ اندر گرفت
مے برد دل بخیر و مزه بر اوج غلبه	وله	مطلق نا آتاده را اندیشه از نام
شکار اگر چه درین سبب است بسیار	وله	مرا گرفتن عبرت ز رفو کار است
چون بکشد و زایل غم من چنین	وله	در بر و میمان غیب یابن خوب
آن آره که از تیر می زندان جگرش	وله	در شرب و حش زوگان سمن سلام
	وله	

روح را دواج عزیزان نفس در آتش نهاد	ورز تا صد سال آهنگ سفر از تن شد
از ملاقات گرانجامان درین دشت	سود ما این پس ترک زندگی آسان
بقدر وسع معاش است خلق را سیدان	عجب نباشد اگر خلق مفلسان
در عیش و شرب شکوه میان چراکم	کم نعمتیست اینک جوانی بیادیت
آشاده رو شود از جنت نعت این پیش	که سنگ بر دوزال بسته هیچ کس دست
پیوسته راست سلسله موجها بهم	خود را تشکسته هر دلی باشد تشکسته
سخن تبلیغ اگر می گزانی مردی	دعوی حوصله تنها بقدر نوشی نیست
رسم راست که جوش فخر شاخ شود خم	ای سیر ترا حاصل ازین قد و قامت
فنده در چشم آب گرداند	تا تم و سوز این زمانه بکیت
از دشتی سبزه درین باغی ماندم	چون سحر در دست تویی بر سر نادان

ولم		
ولم	که ترا اندیشی که سازد و نمود این را	در حقیقت نیست یک ظالم که بچوپین نام
ولم		
ولم	سبز فرازی میوه ازاد گیت	سرو و حفر راه این دادی بس است
ولم		
ولم	خدا غنیست ز عصفیان ماسیه کمان	لطیف چه زیان از شکست پاهیر است
ولم		
ولم	روشن گهر گسی است که خورشید را	بر خولتین چو آئینه هموار کرده است
ولم		
ولم	روی کردنی کشاید بدینی است	حرفی که مغز نیست در و ماشیندنی است
ولم	یک دیدن از پیر اندیزین بود ضرر	هر فیه روی مردم عالم ندیدنی است
ولم		
ولم	عمر عزیز قابل سود گداز نیست	این رشته را مسوز که چندین دوزار است
ولم		
ولم	فردا چونم زیاده ز امروز میرسد	امروز خوردن غم فردا چه حاجت
اردیف ثنای مثلثه		
	بر سنگ خاره زو گهر آبدار خویش	هر کالی که کرد بقاص عیار بخت
	صاحب نصیحت است ز جادوان	تا صلح ممکن است اختیار بخت

روایت حبیب تازی

چون که از دشت دل به زمین معمار کج	گر رساند به فلک باشد همان کج
را اتمان آینه شش کج نیزان کج	کفش که در آخا طپای نامور کج
در نیام کج نسا زد تیغ قد خویش را	زیر گردون کج باشد شیشه ناچار کج

وله

بیرخ ممکن بود پیسته گرد احتیاج	از هم این شاد اقامت است در احتیاج
در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود	میشود چون زال عاثر و تر احتیاج

وله

نیست رد عرق آلوده بگوهر محتاج	بیزد حسن خدا داد بپای محتاج
-------------------------------	-----------------------------

روایت حبیب فارسی

از راه صیاد مجبور غز که این پوج	ریش است و همین جود و شاد و گریه
صائب خوشیا که درین عالم نیست	ایم و همین لذت و دین و گریه

روایت حاجی حلی

در چین کس نمیبایم انوار صلاح	ایش و ستاری بجا نماند ز آثار صلاح
------------------------------	-----------------------------------

وله

نمک برید غفلت کن از پسته صبح	که صد کتاب سخن هست در جبه صبح
مساز جامه احرام با کفن زنهار	شود چه مرده و لان عاقل از نسیم صبح

روایت والی محله

دل رسیده مشکوه از وطن دارد	عقیق تا دل بر غوغی از زمین دارد
----------------------------	---------------------------------

ولہ		
کہ چون خشک چو گردید خم نمی گردد	بنو بیار جوانی اطاعت حق کن	
ولہ		
بچرم ز رورودی دیوان نمیکشد	روز حساب عید بدین خود حساب را	
ولہ		
در خودس برود دل ما بکشاید	چہ پستی است کہ آن نید تبا بکشاید	
ولہ		
نعت تر گرد و گره چون تر شود	نعل محک از می از و ن تر شود	
ولہ		
چشم آینه کجا سپر ز تهنال شود	حرص تشنگی از و ن زرد مال شود	
عرق از بار گران قسمت محال شود	بهره خواجہ ز اسباب بخر محنت نیست	
ولہ		
کہ سر و لب آب الیتماده میاب	ز پاس غرت روشن دلان مشینا فل	
سگ در نذر اسیر قلا ده می یاب	عنان نفس زلف دارن از بقیرت	
ولہ		
شانه در عقدہ کشائی بد طوی دار	کار چون هر گره افتد بد عادت است	
ولہ		
خندہ عید بد نبال محرم دار	ما تم و سوره حیان است از غوغا نین	
ولہ		

شاد و پست که بستند سنگ بر پایش	مجردی که گرفتار که خدائی شد
وله	وله
مرا دست نو امان ز آه روز و شب	که قلب دشمن نو بخوار این علم شکند
کمان مردی مردانگیست نو شکنی	بپوس دست کسی را که این صنم شکنی
وله	وله
زیلف دلمارابد و ز خط بگسائی کند	چون شد منور دل عامل سبزه گردانی کند
سغنی فراموشی نیست جزای حکم	در سر آغوش هر سو رسیمانی کند
وله	وله
بنفیکست پیری آید این عیش و اغضا	که از دل بنگیسا بهر سبب می لرزد
ز عریان ز عرق میریزد از در و پیش چید	تو اگر در سمر و قافم و سحاب می لرزد
وله	وله
چشم مار بر ده غفلت شد ابروی سفید	پا ز مادر و از خطا این نامه را موی سفید
دیگران را اگر ز پیری صبح گاهی سید	شد دل ما شیرست غفلت از موی سفید
وله	وله
خوش سادات آندل که آب می گردد	که شبنم آمینه آفتاب می گردد
منشور وقت ملاقات و دستان عافل	که هر دعا که کنی مستجاب می گردد
وله	وله
در گذار گفتگو تا ساغر جوت و نه	جنت در بسته از بهای خاموش و نه

براز گوش گران این معشت آبادت خوش	زود کافر یادمی آئی اگر گوشت دهن
وله	وله
زود و بلا غری انگشت نعامی گردد	چون مه آنانکه لب حسان فلک بایند
گل بنجارا اگر بود درین باغستان	وامنی بود که از صحبت مردم چیدند
وله	وله
دولت دنیا گوار نیست بر روشندان	تاج زرتا هست بر سر فتنه ازادان
وله	وله
دل از خاکساری بهشت خدا شد	ز گرد و پتیی گهر بے بهاشد
شد امروز بے بادیان گشتی تن	که دامن فرصت ز دستم رها شد
سبک چون پرگاه شد در نظر باد	زمی که طبع خود چون کهر باشد
ز غم گنه قلب من گشت راج	غبار خیالت مرا کینما شد
بساط رسد صاحب از شور و دریا	
چو خاشاک هر کس که بیدست و باشد	
از کابل بی نظیر با جوان گران گردد	پیاده هر که شود بار کاروان گردد
بکن تکلف بسیار که مروت نیست	که سیمان خجل از روی میزبان گردد
بخود کردن دانه است آسایش چشم	نه دوستی است اگر کردت آسمان گردد
وله	وله
دم جان بخش بسم سحری را در یاب	پیش از آن از نفس خلق مکر گردد
وله	وله

افتادگی گزین که ازین خاکه آنست	شبهم با قتاب ازین بال و پر سر
ز رفیق عشق و کفایت مهربان کرد	ز آتش رشته های شمع با هم گزین کرد
جو آنرا صحبت پیران حصار عافیت با	بجاک و خون نشیند تیر چون دوزخمان کرد
این زبده و نشان خدا بنجرانند	این دست و دهن آب نشان پیرانند
از مردم افتاده مدیه جوی که این قوم	بانی پرو بانی پرو بانی دگرانند
صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست لے برگ و نوایان جهان خوش تر اند	
آسمانی را مکافات عمل و آیتین دارد	دین گوینده را تلخ اول از و شام کرد
ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند	که دید نقش بی مورد در شکر ماند
فرین صاف و لایق شو که بهیفا نشود	هر سال اگر آب در گهر ماند
بسر نیامده طومار عمر حبیب کن	که چون قلم ز تو دور هر قدم اثر ماند
کجاست گوشه آسوده که چون تعلین	خیال بیج و دو عالم بیرون در ماند
بجنده زندگی خویش را مدیه بر باد	که در چنین گل نشگفته بشیر ماند
ردی یوسف کنعان روز چهارم روشن	که جاف و خسته از سیل انخوان کرد

ولہ	ہر گنگھار صواریاں ز مہر غفلت ٹھنڈی	ماریہ جیل شود ہر چیز حرکت ٹھنڈی
ولہ	سرخ راست غنڈیست نہ ہر آلودہ	جگر شیر کہ دارد کہ بھرات ٹھنڈی
ولہ	روزگار است کہ تصدیق نمیباید کرد	اگر از صبح کسی حرف صدقت ٹھنڈی
ولہ	ہمواری تیغ آفت جانتا سلیم است	زان ہر گہ اندیش کہ ہمواریاں
ولہ	ز قید ہم جانتا عزیمت آسان بدو	بخوابی یوسف ہجرم از زندن بدو
ولہ	دران مقام کہ شاہی بہر گد بخشد	چہ دولیت کہ مارا ہمین بخشد
ولہ	آریب جو ذریائے گمانموز ز نہار	کہ می کنند تر جرخ تا عطا بخشد
ولہ	دہند اگر تہو در سیتہ خلد پذیران	کہ گوشہ تیو از عالم رضا بخشد
ولہ	فلک چو مہر ہموین بود بفرماںش	میر کہ قوت سر نیچہ دعا بخشد
ولہ	تن سغالی خود را ہم شکن صائب	کہ در عوض تہو جام جان نما بخشد
ولہ	داغ دشمن گامی اندو دران کم نہی	دوستان را ہر کہ در ایام دولت با کرد
ولہ		
ولہ	انفس سرکش بنیاد پناہ کی میشود	از وہاں فرعون را در کف عصا میشود

جوشن داؤدی اینجا شاه راه نامست	سخت جانی مانع تیر تو ضاکے میشود
ولہ	ولہ
خانہ اریان ز تعمیر درون غافل شنید	اصل نشان چون بوز گل خراج بگلشن
ولہ	ولہ
شنید که می شکند سنگ سنگ را	دستک بیشتر خدازد همدگر کنند
ولہ	ولہ
جمعے که زیر خاک دل پاک می برند	باخود بشت رایہ تہ خاک می برند
ولہ	ولہ
سینه پیش ناخن اما سبز د سپر	ہر کہ خواہد چون عقیق سادہ نام آور شود
ولہ	ولہ
می شود شیطان پابر جا و دیگر نفش	در جهان آفرینش ہر جہ عادت میشود
<p>صاحب از ہر کس کہ داری زنجبشی اطہار کن شکوہ چون درد دل کرہ شد تخم کافیت میشود</p>	
ولہ	ولہ
زنگہا در در در روشن می نمای خوش را	از سیہ کاری مرا کو سفید آگاہ کرد
ولہ	ولہ
از سر را کو خود آئینہ دارت دادہ اند	ہنگر این آئینہ از بہر حکارت دادہ اند
کز ز ظاہر سیر چار دیواری تنی	خصت جولان بردن زمین چہ صدارت دادہ اند
میتوانی دوزخ خود را بشتی سختن	کوثر نقدی ز حیم شکبارت دادہ اند

دولت از دیده بیدار طلب باید کرد	ول	اگر به چون شمع نهان در دل شست باید کرد
استخوان جا تا شیر نه گیرد هرگز		با حسب بهر چه اظهار نسب باید کرد
رنیش ابر نباشد به نشتر دن تو خوش		ایز کریان چه ضرورت طلب باید کرد
از خلق خوش نرفته شود عیب آدمی	ول	کس بوی خون ز ناف تا تا نشتند
تاره سوخته پردای اعتبار ندارد	ول	اگر تخم سوخته حاجت نبوی بهار ندارد
آه از سیاه دلی روی خود ز خلق تپانی		اگر پشت آینه وشت زنگبار ندارد
همیشه حلقه ذکر خفی است مهر دهاش		لبه که شکوه زا و ضاع روزگار ندارد
ترا مال رزق حریمان بود عیار بلال	ول	که غیر گرد ز گندم بایساند سر
چگر گران بود زرد روی منت		خدا کند که کس مایه کیمیا نرسد
آنرا که هست چون نفس خود محرکی	ول	غافل ز ذکر حضرت یزدان چرانشود
صائب ز بهیچ کس سخن دل نمیدهد		
در شوره زار کس گهر افشان چرانشود		
در تیغ زهر داده امید نجات هست		بیچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود
	ول	

چاره دل عقل بر تیر نتوانست کرد	تقصیر این دیرانه را تفسیر نتوانست کرد
حاجه سرانجامی نمود زنی هم آغوش نهند	سهر درخت خویش را تفسیر نتوانست کرد
دزد بیکر صحبت پیران جوان با بیکدگر	با کمان یکدم در آتش نتوانست کرد
از ده دل هیچکس صاحب درین بتا نسرا خنده چون غنچه و تصویر نتوانست کرد	
وله	
بجز زردیم نه لعل نه گهر خواهد ماند	در بساط تو همین گرد سخن خواهد ماند
خشت بالین تو سازند بر شانت	از تو هر چند دو صد بالین بر خواهد ماند
اینبان آئینه هستی ناقش دیگر	نقش در آئینه آفریند بر خواهد ماند
وله	
عقد دلبستگی را اندک اندک یار کن	در نه مرگ این رشته را کیان عاقل سبک کن
هر که صاحب نفس را در حلقه فرمان کشد گردن شیر تریان را در سلاسل میکشد	
در قیامت سر پیش افکند بنیر ز خاک	هر که اینجا گردن از بهر تماشه میکشد
وله	
پیر گردی و کشت امت ز رود نشد	بوی کاغذ شنیدی و دولت سرود نشد
بوی کاغذ را زین مرده دلاان آید	که باین طایفه آسخت که نامرود نشد
وله	
هم از کودک مزاجیای حرص است	که در صد سالگی دندان بر آید

دست هر کس را کمی گیری درین آتش بجا	وله	بر چراغ زندگی دست حمایت میشود
کسیک عیب ترا پیش چشم نگارد بدست نعم نشو و قبل از گریانش بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه ای کسیست صاحب خرمین درین تماشاگاه میان اهل سخن گفتگوی اوست تمام	وله	بهیوس نیده اورا کبر تو حق دارد کسیک دامن شب ز دست نگذارد چنان رود که دل سوزانیا زارد که خیر اشک و گردان منی کارود که هیچ طایفه را به نصیب نگذارد
چون آفتاب هر کس رو شنفیر باشد از دشمن با لایم زهار بر حذر باشد	وله	ذرات عالم اورا فرمان پذیر باشد چون سگ خموش افتاد ناگاه گیر باشد
کامیک بر آید ز خیسان نظر تنگ از سبزه قسمت نانش لب گورست	وله	آبیت که از چاه بغیر بال گیر دندان جریعی که لبدر سال بر گیر
بادشاهی پسیم دزد گوهر باشد بادب با همه سر کن کردل شاه و گدا پیش جمعی که ز منت دل شان خفته است	وله	هر کرا شد رقیبست سکندر باشد در ترازوی مکافات برابر باشد آشنه لب و دوزاقبال سکندر باشد
صبر بر سوز دل داشته بے کن صائب		

	که چو دل آب شد چشمه کوثر باشد	
راحت طمع از دولت بیدار مدارید		با تاج زرد از گریه نیا سودومی ستم
	وله	
ز مکر دشمن هموار اضراس کنید		ز بزم نرم بود پرده دار دام فریب
	وله	
در نه هر کس گاه بگری پیش گنان افکنید سایلمان را در دل شب زرد بمان افکنید دای بر بشیری که آتش در نیان افکنید		از گلهای خود بریدن وقت حاجت هر گرا شرم کم و در زیر دامن برود بضعیفان تم کردن تم کردن بخود
	وله	
همان از حرص صحن از خیمه غنچه بیدار		اگر ملک عالم را کند یک کاغذ مالش
	وله	
زندگی بر طاق نیسان چو شد آید دست بردار از سیه کار چو گردد موی سفید		مرگ را آماده شو هر گاه گردد موی سفید پرده پوشی چون شب تاریک را صبح نیست
	وله	
گود از خواب محالست که بنیای خیزد ایر چون پنبه افشوده ز دریا خیزد		هرگز زشتت همان شست بختی نخیزد گر چنین دست بر آید ز بزرگان طمع
	وله	
بخل فلک با بخل قناعت چه سبکی		در خشک سال آب گهر کم نمیشود

پاران مجل زبهر نفع گشت را	دور وقت پیری اشک ناست چه بسکینه
ول	ول
بیج قفلی نیست کشاید باه نیم شب	دامن دلگیر هر جا مشکله پیراشود
ول	ول
جانه نعت آگاهی درین دشت مهر	غوطه در خون میزند صید که غافل میشود
دوستی بانا توان بایه رود سندیست	موم چون بارشته سازد محفل میشود
ول	ول
آبروی کعبه گراز چشمه زفرم بود	کعبه دل را صفا از دیده پرتم بود
از خود آرد دست برد نیافتادن	دیده سنگست هر دست که با خاتم بود
آنکه اول شرگفت دم صفی اندیش	بلع میزدن حجت دزدی آووم
ول	ول
نفس از توبه صادق دم عیسی کرد	دست از بیت تقوی برینما کرد
ول	ول
بازین گیری گمان آسمان کشید	مانه کردی را چون تیر این گمان کشید
ول	ول
همیشه خازن شمس از حلاوتش	کیه خانه جو زنبور مخفی دراز
ول	ول
چشم بر برید عید کشاید هر شام	هر که از خوان قناعت لبانی دار
ول	ول

از صراطِ مستقیم غمخوار پا برون منہ	ولہ	چون گسست از رشتہ سوزن دود و دایم
نقاش صد در پیرن رنگدار خوش بین	ولہ	کہ بر بالانشینان بیشتر جانگ می گرد
بهرین چمن سبز آن بستان دارد	ولہ	کہ چاروسم چون سحر یک تبادا دارد
حر لیس را نہ کند لغت دود عالم سیر		ہمیشہ آتش سوزندہ اشتہا دارد
دہند جای بہ پہلو خود فروشانش		ہر دوشتر شید کہ خون بہا دارد
بہر شکایت رنجا بستان کریم		کہ مسجد از ہمہ جا بیشتر گدا دارد
حضور خاطر اگر در نماز صفت شد		عبادت ہمہ روی زمین قضا دارد
ز بس زلفش تعلق رمیدہ ام صائب		بہ مجسمے نہ منم کہ بوریہ دارد
خروغ دل مرا از نور مرور غنی دارد		نخواہد شمع دیگر ہر کہ رادل روشنی دارد
مشور در روزگار دولت از افتادگان		نہیر یا نظر کن تا چراغت روشنی دارد
رو بنیسا ز شورش ضابط از جہ	ولہ	سگ ز حرص طعم سوزن ہمزنان میخورد
سود شد از خوردن نان سہر دہن		دل همان از سادہ لہو جہا غم نان بخورد
دل عاشق کجا از سحر شرار بکشاہ	ولہ	آب خضر کے لب تشنہ دہار بکشاہ

پراز گوهر کنه نیسان و تهنه بجانی	که با کعبه صدق بی دهن یکبار کشتاید
وله	وله
نماز از سر دهر میا دران بگره ام	درختی را که سر سبخت روشن بر نمی آید
وله	وله
جذب تو فسیق سر کس را دنیا بد	پرو عالم را طلاق اول نیست پادشاه
عالم روشن چشمش را در اینت پیا	چنان بختش از دم جان بخش گر عیلا
وله	وله
ز فیض سر مهر آسمانی زلته تابند	بکرو چی که از کعبه صم از خواب بخت
وله	وله
اگر هوا چو سلیمان شود مسخر تو	بهاج و تحت سزاوارتیوانی شد
وله	وله
اگر لطف در هر نکته صد تنگ شکر دار	ولی شهد خوشی در نظر شان دگر دار
وله	وله
مهرم نه خورشید برون پا نهاده اند	رد نه از تفرقه بر خود کشته اند
بسته است روزگار جهان را کار گل	یکسر نفیر باغ عمارت نهاده اند
خواهند عاقبت ز باد است بسزدون	دوستی ز طالمان بد تعوی کشته اند
وله	وله
گفتگو از عقد دندان گوهر سلطان شود	پنوح گوگرد دکن سا که بی دندان شود
وله	وله

چون غنچه دل ز هر یک یار چو چاق کند	برگ نشاط مار بسیار که نباشد
ول	ول
خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد	باشک سینه خود پاک ز آرزو سازد
بدوش خود محرمی دهند خلقش جا	بدرست کوفت خود هر که چون سبوسازد
لکن اعانت ظالم ز ساده لوحی با	کشیخ سنگ نسان را سیاه سازد
ول	ول
خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد	نهر ارم حله افزون برنگ و بودارد
نیر کس که از ان حسن عالم آریافت	بهر طرقت که کند روی رویدارد
میان نجات در جانت عاشرت با	که خنده در دهن و گریه در گلو دارد
با بر مذحیات آمد قناعت کن	که حضرت وقت بود هر که آب و دارد
ز حرف حالت بمنز را توان دریا	که در پیاله بود هر چه در کوزه دارد
دو هفته گری نهنگامه اش نباشد پیش	علاقه هر که چو بایل برنگ و دارد
بچاره ساز زیبارگی توان پیوست	بزم محبت هر آنکس که چاره دارد
ول	ول
دل ز گین لباسان گی را کمین دارد	خامی ست زنگی هند را در آستین دارد
ول	ول
عارفانیکه سلیم و رضا ساخته اند	هر دو یک را سپهر تیر قفا ساخته اند
هر که خود را با جمعی شکند دوست تمام	ماه رازین سبب شکست ناساخته اند
ول	ول

نیت مکن هیچکس ز او فدا دگی نقصان	قطره چون از چشم بر افتادگی گوهر شود
ول	ول
رخنه در چوشتن فولاد کند چون مکان	دل هر کس که موافق زبان می باشد
دیدم حرص محالست شود سیرنجاک	دام در زمین هم نگران می باشد
ول	ول
بارستی توان برد از پیش کار حق را	موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد
عجز آورد بحراب روی سیاه کاران	عالم چیست مغرور دست از دعا ندارد
ول	ول
اگر صفای حرم کعبه ز فرم باشد	ز فرم کعبه دل دیده پر نعم باشد
مانه بندی ز سخن لب نشود دل گویا	نطق عیسی نمره روزه فرم باشد
ول	ول
آشنای حق شد آنکس که جان بنگاشد	هر که زمین دریا برآمد گوهر بکشد
ول	ول
مے فتنه زود سبک مغز مزاج غرور	چه قدر کوزه خالی بلب بام بود
بختگی جمع محالست شود بادولت	سایه پردرد و بدال با خام بود
حاصل نیست بجز رویی همچو عقیق	معرض خلق ز همواری اگر نام بود
لب بوقت کشودن پدال طبلت	تشوکت خردوسی که بنگام بود
ول	ول
محتاج نبویر نبود حسن خدا داد	دندان که حادث مسواک ندارد

<p>چو غنچه خندی بروی نسیم باید کرد ز ذکر آره چه لازم دوسیم باید کرد که یاد از تجسس گلیم باید کرد چه لازم است طلب از کریم باید کرد</p>	<p>وله</p>	<p>آه سر دل خود دوسیم باید کرد ولی که هیچ بذکر خفی چو غنچه شود نرا کند زبان بریده ز لبت ایار سخاوت از لیلح ابر بهار می بارد</p>
<p>که این برت پریشان بر کسرم میبار</p>	<p>وله</p>	<p>مخندای نوجوان ز نثار بر مونسفید</p>
<p>خواب سگ وقت سحرگاه گران میگردد</p>	<p>وله</p>	<p>غفلت نفس کی صد شود از موی سفید</p>
<p>صفای شه شمع خانه زنبوری گردد بوگر نه دانه قفل دیوان سوری گردد طلیب از صحبت بهار خود در بخوری گردد سر غفور آخر کاسه نعلبوری گردد</p>	<p>وله</p>	<p>عمل چون خالص افتد از آن زویری گردد پیر کاهی مروت نیست خرم شگاری گردد بخود محتاج خواب دست نظرت درویش گردد همان جو یا آوازیست خاک مندری گردد</p>
<p>غریب دوست که از اعتبار می گذرد</p>	<p>وله</p>	<p>باعتبار غریب جهان شدن سبکست</p>
<p>که بروی همه کس آئینه در باز کند چشم چون سحر زعدا بگذر باز کند</p>	<p>وله</p>	<p>صاف دل محرم بیکانه نمیدانست هر که بیرون نه نهد پای خود از حلقه کرد</p>

نه از روی بصیرت سایه بال هجافته	وله	سیه بستت نالت کجا تیرد کجا تیر
کسے کرتنگدستی ہرزم آونیرہ بامانی	وله	ہر انم دامن شب چرا محکم نمی گیرد
سازند عیان محض فی معری خود را	وله	جمعے کہ ہم طرہ د دستار فرود شد
چون پوست از آمد و خیسائی دارا	وله	کز چاہ بر آرنند و بیا زار فرود شد
ہمیشہ عید بود و سرای آن قانع	وله	کہ در نظر لب نانی چو ماہ نو دارد
ہنر ز فخر کنند و ریاس عیب ظہور		کہ زمان گندم در ویش طعم جو دارد
و ہم نمی گسار داند ملک عدم		کجا جان وجود این بر و بر دارد
بخالت ہر کہ رخت از طبقہ جمعیت اندازد	وله	ز گرداب خطر خود را بیدارت اندازد
خطر با باشد از آہ ضعیفان سر بلند آنرا		کہ موی کاسہ غفور را ز قیمت اندازد
از ان گوشہ غرلت نمی آیم بدون صائب		
کہ ترسم سایہ بر قسم ہامی دولت اندازد		
زنان مردان زال دنیا پیشترہ مجید		کہ دست از دامن پوست نیلجا نمیدارد
	وله	

اگر چه شاه لاری زمین زیر پایش باشد	بهرگاه فقیران مبرا است مدامی بد
وله	
خانه هر که بازنده بود چون نه بود	همه ایام حیاتش بجلالت گذرد
چون زمین پاک بود تخم مزارید و ریح	صبح حیف است که بی اشک نیاست گذرد
وله	
هر چه دیدیم درین باغ ندیدنی بود	هر گلی تازه که چیدیم نه چیدن بود
هر گلی بشنیدل آرام تصور کردیم	چون نفس راست نمویم زیدن بود
هر متاعی که خریدیم باوقات غریز	بود اگر یوسف مصری نخورین بود
وله	
دشواری ندارد راه فنا و لیکن	راسی که بی رفیق است و شود انیام
وله	
آن مرد تمام است ازین خلق زارند	کز توبه سودا و سفر پاک بر آید
وله	
مشو از شکر حق عاقل که حق نعمت را	نمیگیرد بکفر اما ز کفران باز می گردد
وله	
پیش روشن گدان محبت با خست	به نام چون رسد از شعله صدای جزیره
وله	
ببری اگر گوهر دمان ز من گرفت	نشادم که بی نیاز مرا از طلال کرد
وله	

دین خویش برشتایم لا ز نهار	کاین از قلب مهر کس و هی باز د
دست از اثر مدار که تا جام هفت	بے اختیار باز جبهیدی گیند
دورین زمانه باطل کس یک حق گوید	برای خویش چه منصور در میان
دین بیکری که بر خویشی است	اگر با خود بر آئی با تو عالم برنجی آ
دین قبول خلق دل سرشته را کم کرده	دست رد بر بنیه مایلی استاد بود
دینقصان نمی رسد بنجید ارا حیط	حاشا که این متاع گرامی زبان کند
دوسیم دزدی که سر او ز خنده است	ز نمانی که فخر به بند گران کند
دیدیم کینفس راحت ز حق و طهارت	چه آشنایش در آن کشور که دده مانرد
میر فردوس گردی که ز دنیا گذرند	از بهوای سهوای دیگر آ و سینه اند
شمار مهره گل نیست کار زنده دلا	بجای سچ نفیس را شمار باید کرد

برو ام کللاه نمدی از سرب بی مغر	کاین خوان تپی حاجت سر نوشتی
ول	ول
بخل آتوز دواند رگ ریش بجاک	کزین پرده مستوری قازدن گریه
ول	ول
بنیکان هر کفشیسند از انیک نپارد	نشیند بایان هر کس نیکان بکان
ول	ول
رسد بظالم دیگر ذخیره ظالم	نصیب تیر شود بر چو از عقاب آید
ول	ول
نمیخوان بد و بیگانه بود زیر قلمک	دل رسیده بیک شهر آشنا چه کند
ول	ول
تمای لصاحب نظری گوهر خود را	عسے نتوان گشت تصدیق خرچی
ول	ول
شده کند از ملائمت من زبان خشم	دندان بار را به بند میخوان کشید
ول	ول
پاک کن از غیبت مردم دمان خویش را	ایکه از مسواک هر دم می کنی دندان سفید
ول	ول
نسبت مشعل مهیده ناعبادت	از عمر آنچه صرف خورد خواب میشود
ول	ول

بغیر شد خموشی کدام شیرینی است	اگر از حلاوت آن لب بیکدگر چسبید
ول	ول
بکام هر که کشیدند شد خاموشی	لب از حلاوت آن دانمیتواند کرد
ول	ول
ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک روتی	که طوفان دیده از آسایش ساحل خرد
ول	ول
صبح امیدت در سیاهی شبها	سوی سفید از ته خضاب برآید
ول	ول
از ملخی سوال گیری که آگ است	فرصت به لب کشودن سالی نمید
ول	ول
هر کس از دل جان است خاموشانه	خاموشی مرتبه مهر نبوت دارد
ول	ول
بی بری را خاطر آزرده میباید جویند	شکستگی بید راخی اسحال مجنون میکند
ول	ول
ز رفتن دگران خوشدلی ازین غافل	که موجد همه بایکدگر هم آغوش آند
ول	ول
حقیت بی نیادی نیست بکنیه نشان	سکندر گردد عالم بهر یکدم آب می گدازد
ول	ول
در اثر کوش که خرد آینه دلسوزی نیست	که چراغی بر خاک سکت در بهر

ول	هین چشم خدایت هیچ نظم ندیده چو چشم زود سرخویش می دهر بر باد	که بشید گرد بر آرد از سر نبرد کسی که رخنه لب را نمی کند مسدود
ول	شکر قدح تلخ نکافات چه گویم	کز خاطر من دغدغه روز جزا بود
ول	زرق و باتک از اندیشه بجای است	تا آن کسی بخورد اینجا که غم نان نخورد
ول	شعری صوفی صافی که خرقه اندازد	نه آن فسرده که فردوس سال بگیرد
ول	از سرگذشته اند که ایمان و این زان	گو سرگذشته که ز دست ما بگیرد
ول	کار با عاقلانه و دور شک افتاده است	خم درین محفل زبیر گویا با فلاح است
ول	می کنم شکر بخیلان از در میان بشد	کز ره اساک حفظ آبرویم می کنند
ول	دل ز اندیشه فردای قیامت بسته	صحبست خلق همان به که نشی نه شود
ول	هر که در خلق می گردد قبول خالص	وقت آنکس خوش که مار از نظری افکند

دورستان از احسان یاد گرن	دورنه هر نخلی بیای خود خرمی انگسند
چشم سید دل تو قیامت شناسست	دورنه کدام رود که او دیوان نمی شود
اگر دوبار موافق زبان کی سازند	فلک بیک تن تنها چه می تواند کرد
بهر زمانه از بهرین صحبت یاران بگرد	که صحبت چون مگر شد سلامت باری
در آدم جو مجلس سیند جای نمود	ستاره سوختگان قدر دان بگرد
بآبی تیران دل راز مطلبها تنی کن	که یک قاصد بر برون صد نامه پس بیا
از خاکدان دهر سلامت طبع بدار	کین بود را برای گذار آفرید آن
سلامت سپهر انقلاب دوران است	که نخل سووم بهار در خزان نمیدارد
ز شکستن ساز می گرد خلاص از گون	این از گردن شکر نجات می سازد
	وله

حرف از طلیت پیران نبرد سوسنید	این تی نیست که ساکن به پستانش
ول	ول
نمی آئی میخوانی نمی پرسی نمی جویی	چرا از آشیانان اینقدر کس به خبر با
ول	ول
گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود	گر عیال به کسی کوس فضیلت میرد
ول	ول
چنین گزبار گشت نو بباران چو نامل	چشمه گر بار بار عیال بهم باز می آید
ول	ول
این خیال آباد نتوان بچشم بازو	چشم پوشیدن ز دنیا کا عینک سکیند
نطق یاران موافق راجد آسازم	صد زبان مختلف را خاشی یک مسکیند
ول	ول
میشود روشن ز آتش بوی میهنم	نیت مکن عیب دکن ز سفر نیان کند
ول	ول
از هر زره در آئی اثر از با لگ جیس خواست	بیار چو شد ز فرم تا نیر نداد
ول	ول
شده ی چو پند اهل جهان کناری گیر	که هر که مانده شود بار کاروان گردد
و بستم از تی باش از جهان خرسند	که چون فصول شود میهان گران گردد
ول	ول
داد بر باد سهر خود از پی منزی	هر که چون سپیدین نرم لبی خندان کرد

ولم		رازد پنهان فلک اسجد لفظان اوست	هر که را جام جم از کاسه زانو باشد
ولم		سلیمان دارگر سازی بهار ازیرد خود	تکلیک چون ماقه حاتم افران می گردد
ولم		دل در جهان مبنده که این نوزد مال را	از میر سزین دگر سبزه گدازد
ولم		کمال نشاء افسان بهر خاشویت	خم شیراب بختی تمام می گردد
ولم		سالمی سختی ایام کشیدن چو عقیق	تا غریزان جهان صاحب گردند
ولم		نیت در دریا بے آرام کشتی رفته	چون توان در عالم ناساز خود راجع کرد
ولم		چشم ارباب کرم در جستجوی حلیست	ز انتظار جام باشد کردن مینا بلند
ولم		حرف سبیل یوح مغر از ایه فریاد آورد	کز فیسی از دیشان میشد و خود عالمند
ولم		دل آگاهه در سیری ز غفلت فیشین کرد	که وقت صبح اکثر زهره را از خواب آرد
ولم		گر به ست افروز ماه نوب نانی مرا	خلق را نگشت اشک تیر بار کنیند

که که مصروف می کند پیرا بر آیم زر	ول	کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کند
چونم تا سحر مرگان بکشد که خوابی نو	ول	اگر دانی چه در باد دل شب بازی گردد
بریزش دست امیر تیر خورشید بآب کن	ول	که احسان چون تیر سست حکم آتین داد
گر دنگشی کن که ضعیفان باه سرور	ول	و بیم نخوت از سر قصیر گرفته اند
درد ز که خدا به که شود صوف چو تشنجه	ول	ایام حیاتی که لب دستان سر آید
اگر چون کاسه خالی نیستند از ناز سربا	ول	چرا انگشت بر لب نهی فریاد میخیزد
نان جوی بسفره هر کس هست از دست	ول	آدم زبان خویش اگر گندی کند
ملاییت سپهر ختم تذخه گردد	ول	شراب نشسته شکن عاجز گردد و گردد
بجوت بیکی انگشت اعراض منه	ول	که سفید شود از تو دعد و بگرد
خمار ز دور داشت در چون گل	ول	اگر زنگی بر دیم از شراب لاله گون آید

دل ز احیای شب بچو بدوشن مشیت	وله	زین جواهر سر ز چشم کور روشن مشیت
رونمال ز دل بی کینه تمیاید کرد	وله	این قدر زازیه آئینه نمی باید کرد
شیخ بر مرده کشیدن ز خواندنی نیست		صدیت مردم پشینه نمی باید کرد
ما با کسیر ریامت نه کنی خون را مشک		خرقه چون نافه ز پشینه نمی باید کرد
از تو خلق بد خلق میر حاجت عود	وله	شکوه از یاریه اغیار نمی باید کرد
پردن ز کسبه ممک درم نمی آید	وله	دوست بسته سخاوت کرم نمی آید
و بان هر که بد آسوزند بحر سوال		چرا حقیقت که هرگز بهسم نمی آید
چه سال دو اند دخی ریش در جان صائب		که حرف راست پردن از قلم نمی آید
جنگ با گردش جرخ قدر انداز خطا	وله	سپر تیر قضا جبهه بر چین نه شود
می گذار کفش بر کفش پیش پای پیما	وله	در لباس خدمت اظهار تملک می کند
فیقر از غنی کا بهشت قسمت پس	وله	ز آشنائی گوهر لیسان چه رسد
	وله	

چون باقیه صالح که برآید دل تنگ	از سختی ایام مرا کام برآید
ز بهواری بگین ماسور گردیده دلم	که هر کس می شود و هموار صفا تمام میگردد
شکسته بند قناعت مراد بان بسته	بهانیم که مراد را استخوان باشد
ترا در خواست غفلت رفت عمر خوش غمان آخر	نکرد می دست در و تازه این بر این آخر
به فرصت مرگ را می بخیر کم گوار کن	چون میا یکشیدن بر بسترین بطل کن آخر
تو که اندیشه نان بر بنی آبی برون هم	محد خواهد ترا کشتن تنور از فکر نان آخر
شب اگر از مرده دلی زنده نداری	جهدی کن و امان سحر گاه نگه داری
گلخانه این بدن از بزرگوخی میا	بمقران را بجان از آزادی خود میا
تا باشد گرم تنه او دست در و تازه	از درگرم حشمت آب وضوی خود میا
از موه دل گفتگوی ابل حق با گوش کن	حالی از سر حشمت حیوان بود خود میا
گر بچشم نسیه صافی شکبانان کمند	همچو آب از بر دبار میا برود خود میا
رزق ز مردمان جزالت کن از راز	چون کپوتر لقمه برون از گلدهی خود میا
نواب گران عقلت حار در ترازوین	چون آدراست قد کن برین خنجر

بخیه منت جرات را کند تا سورت تر در سایه ی یافت صائب خضربا زندگی	وله	رشته از مریم خواسته نسوختن زنجیری پس دامنانی تفر از دامن شبا گیسو
	وله	
اصیفت باز گردد دگر از دامن بحر خامشی مهر سلیمان بود و دود یوسف خامشی آئینه و نطق بود ز کارش گفتن حرف بود و خرج شنیدن چون		مهر ازین همه گوهر تباعل بر دامن مکت دیویده مهر سلیمان ز نهار مکن این آئینه را تخمه مشق جوخ بر دخی می فرا که شوی بمقدار
	وله	
در بنیهای تنگ بود آه بیشتر هر کس در جلیت او نیست زادی		یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر نفیر وضع می کند از چاه بیشتر
	وله	
درین دو هفته که سیلابین چمن شده و همان بشکوه سائل تنگ خنجر خوار است		ز بهر تشنه جگر آب را در بنج مدار ازین تو اسباب را در بنج مدار
خوشت صحبت آشفته گان بهم صائب ز زلفت او دل بقیاب را در بنج مدار		
	وله	
از زمین برخاستن چشم از زمین بردار چون علم شد سرنگون شکر ریشان بشود وز خزان از غنای لبان با بک افشوی نمودار		راست گردیدن تو رخ زین گران مدار پای چون بغیر اید از بهر دوران مدار چون در می گشت چشم یار و زیار مدار

وقت نیندیدم که دستم ز دیده خواب بر چهره من آنچه سفید کند نه موت خنده خرج کن نفس خود که بسته است ز بهر نیت ز بر برگ که شیرین نمیشود	از بس که تنم می گذرد جو بیار عمر گر دلیست مانده بر زخم از رگها ز عمر در رشته نفس گهر آبرای عمر هر تلخی نمی گذرد ز روزگار عمر
تا چند بر صیقله ایام چون مسلم صائب بگفتگو گذرانی مرا عمر	
چو سایه دولت دنیا است بر خجاسفر	تلاش سایه یال و پر بها بگذارد
رلبوده خواب مرا حسن بهشال دگر گدشتن از سر تقصیر من بر دی کشاد اگر دمی ز نفس جان بخل چون عیسی زبان نکو سلیمان بدینوازی سود	گران چو خواب چشم بود خیال دگر بالفعال من افزود ز انفعال دگر نفس مکش که خموشی بود کمال دگر بحسن سلطنت خود فرد و حال دگر
رلبوده است مراد و قوت حیوانی دگر هر بسوزنندگان رهنما شود که نیست بر آنیکه جویم از دل آرزوهارا	برون ز ششیمت افتاده م بسود دماغ خشک مرا سازگار بوی دگر نمانده است مراد و دل آرزو دگر
سودنم عامل بهر گر کار خیر	شاه ظلم است از اهل عمل آثار خیر

<p>گفته اندیشی که خیر از مال مردم میکنند نور از آئینه بسیار و سکندر را نجا ک نام جسم جام در دست و سما اطلاق است</p>	<p>دست و دامن تنی بگردان باز آید بے گهر هرگز نه گردد ابر گوهر با خیر ماندگی هرگز ندارد و گرش پر کار خیر</p>
<p>از سخی کار عشق شود خام بیشتر از شکما عقیق بهواری که داشت از اوج اعتبار نفیقه اهل خلق از ره مردی با هر هموار مردان</p>	<p>بچید مرغ خیال فشان دام بیشتر تحصیل نام کرد در ایام بیشتر مست غرور افتد ازین با بیشتر در خالهای نرم بود ام بیشتر</p>
<p>دل روشن از سیاهی سودا بیشتر</p>	<p>سوز و گداز شمع به شهابست بیشتر</p>
<p>بر لب نام خطر باشد مکان اعتبار از ورق گردانی بال بها غافل پرده ادب را باشد اهل قبال از غرور کینگان خجلان مکر بیشتر این کمان دارند که ز چرخ بکشانیدیم</p>	<p>خوب نیست نباشد در جهان اعتبار ایکه بوزی بجز زرخشان اعتبار تخته کن که تیشی داری کال اعتبار گشت باران ازین تو کیسگان اعتبار میشود سودا خاد را سان اعتبار</p>
<p>عالم بی اعتباری عالم بی آفت است زود بیرون آید صائب از جهان اعتبار</p>	
<p>شکوه تاریکی دل با بل دل بگو</p>	<p>از بغل آئینه در پیش روشن گم بر آید</p>

ر بودن محکم میان دانه تاکی از زبانم	وله	چه چوئی رزنی رازدوی خاره دیگر
	وله	
دانع است برگ عیش گلستان دوزگار		دو دل است سنبل در میان روزگار
چون شمع تمام تمام نسوری نمیدهند		خط امان تر از شیتان روزگار
عبت بآب دنان بخیلان نمیشود		دل خوردن است قیمت نهان دوزگار
تا باده ایم سر گریبان ر بوده ایم		اگوی سعادت از خم جوگان روزگار
صائب ز فکرهای گلو سوز من نماند		
جادو ربایض گردن خوبان روزگار		
شکوه کردن از شب بکمر کافروستی		عمر چون آست و باشد آب خوشه شکر
	وله	
نغم مری گوید بهامی نشاند روزگار		دانه از بهر دودن می ماند روزگار
دید چون خوشید کس یار و عیار		بزمین چون سایه آخر می ماند روزگار
هز تو بیا شد گر همه روی تو خودمان		کایچه داد امر در زودامی شان روزگار
می کند اساده از عبرتی هم بر سر		هر که ابر کسی زدی نشاند روزگار
با کمان بجای بیجو شرم آوردن		میدرد رنگ در تنگی می شان روزگار
صائب لب تشنه را عریست چون موج سراب		
بر اسیر آب هر سو منید و اندر دوزگار		
	وله	
آب گوهر از تنی چشمان نمیشود بغبار		لفس جوی خشک باشد و عقیل آبدار

	وله	
ناقص از کمال بر دولت ز دنیا بیشتر زشت را آئینه تار یکا باشد پرده بون		دیده احوال کند عیش و دیا بیشتر می رسد آزار بر گوهر به بنا بیشتر
خانهای کنه صاحب مکن مار مور در کن سالان بود حرص و تنای بیشتر		
بشیر گردد دل نازک ز عجز و انکار هر تی موزنی دارد جوهر میان فقر یا ترزل چشم نکشاند از خواب غفلت در دین خواب نتوان در پریشند		وای چه چشمتکه از دستش بود بیاور کز تنی دستی زنده جان خود آتش خا وای اگر میبود دلتهای دنیا یاد ایل دولت را بغفلت چون اندر نگار
	وله	
در دیش راز خرقه صد باره نیست عار عیش جهان نظر بغم بی شمار او ولسای صاف است نگهبان ملایست		مخضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار بر قیست کز سیاح شود گاهی آشکار آئینه راز موم بود آهین حصا
	وله	
قطره خود را درین دریا چه گو سیر سختی در سر آدم برک چون میان شوی در میان طلب گر سر نخوابی باخفتن آب گوهر تر جان حالت گوهر است		دست خود را چون صدر بر روی بگرد مهر بر لب ن فزون را درون در گذر از نشان پا خود مهر برین مخضر گذر عرض حال خویش را صاحب بچشم تر گذر
	وله	

نیر از کناره هیچ ز اهل جهان بگیر در راه دوست تو سن محو در غمان بگیر	نیر گوشت قناعت ازین خاکدان بگیر چون مصادق ست کوشتن در راه
گاه بریده بهنگام بریدن گذرا	بزرگترین است گران منت حسابی
تایه عقیقی نرسی دامن دنیا گذرا آنچه امر و زلتوان کرد به فردا گذرا یار مردم مکش و بار بد بها گذرا فرست پاک جو گوید بهیچوا گذرا پای بر وزن میوه خانه سودا گذرا	کلاه نیاکن و اندیشه عشق گذرا نور حساب خط پاکی است نولیان حنا میشود پیر توفیق سبکساری خلق گوشت گیر و در ایام کفن سانی با اگر صحبت آن لبای اعالم داری
حسن از آینه تار گریزه صاب دل غفلت زده را پیش دل آرا گذرا	
نماستم که در خشی شود این خاک گریه ترا	بپریری گفتم از دامن دنیا دست بردارم
مست یوسف را خط از چاه زندان بشتر چون نگویم شکر این قوم از کربان بشتر نفس باشد و نه بدستی بفرمان بشتر می برند از عمر لذت خاکساران بشتر سر که نیاید درین نهنگاسه حیران بشتر	میکند از غمت طلب عیاری دوران بشتر از بخیلان حق از آدمی ابرگر نیست سگ ز صاحب رو گردان شود و چون بشتر آب ز طرف سفای خوشتر است از جام زهر حیرت هر کس برین عالم بقدر نبش

ول	تسو منقوط عالم قابل اصلاح نیست	وقت خود ضائع کنن طاق کفن گزینا
ول	حال این مرزعه بر دین تیرشوا نیست	از خراج آسویی خوابی سلطان گزینا
صائب از اشک نمانست چون نزاری بهره	شبت دشوئی نامه از پر احسانش گذار	
ول	میشود بدیت و پای شهر و از دریا	آب این چاه است بی دوزخ و نیکو
ول	برگ را در برگ ریزد از خود فشان خود	در هم دوینار از زنده گانی کن شمار
ول	بوشن داد و کرد و سینه چون پر رخسار	دل دینم از درد چون گرد و گرد و دود
ول	نزاری چون رمعی بهره باری کن عری	که ز پر و از گرد و مرغ کوتی بال رسوا
ول	ملک کام ایمن ز چشم شور ماند بیشتر	باد و امگور از آبگو رماند بیشتر
ول	در من ز شکام پیر از غلاف آید برود	بال و پر پیدا کند چون مو ماند بیشتر
ول	قسمت اشترار در از قضا عمر دراز	در سیاط خاک مار از مور بماند بیشتر
ول	نشاده در دنی من دوست قصم از کا	شراب شیشه شکن در پیال شد مهر
ول	گناه مانع ایجا دما شد آدل	چگونه مانع عفران شود در آخر کار

ورق دیده یعقوب همین نیست	وله	که شود صبح طرب چشم سفید ز خاک
فلک در کار بر دیان کند بر زنی چو ارد	وله	که پشت آئینه را از روی میا منتقل
بسیار اند از غنای انجام شراب آخر	وله	با تش میر و ندان خافلان از راه آب
بخوشن داودی قلم و تدبیر	وله	نقش بر آبست پیش ناوک تقدیر
از هیچ آفریده بدل گرد گین بگیر	وله	دزد زنگی قرار نیر زمین بگیر
متوان بعلوم می آتش نجات یافت	وله	در پیش رو خود سپهر کاغذین بگیر
خا پیر این مشو اسودگان خاک را	وله	تا بس از مردن نگر و تنگ هر کس را
در دیش خلقت ز بهر کم کشده تر	وله	از پیشه باست پشه خالی گزنده تر
عاشقی یکمال چو باروت بی صدا	وله	باشد ز هیچ گوهر تاب کشنده تر
سامان دهر را همه اسباب غم شمار	وله	هر چیز از تو قوت شود و غم شمار
	وله	

ایک در دامن صحرای طلب گیری	روزبردست دعا و شب بجهو بیا
از گریافتن بر آید آفتاب بر دل	ولہ
بر خرقہ صد پاره ارباب توکل	ولہ
سیکستم بادل ساهی خجالت کرد از چو	ولہ
چنان که رشته بسیار کرد و تو شمع فروز	ولہ
بر مدار نظر از بال پر خود طاف	ولہ
صلح خاص از آنکس طلب طاعت	ولہ
تست بنیادین با هم یک آیلہ	ولہ
ز حرف موج درین بحر باطل ترسد	ولہ
چون مہ بر بلالی شود از دیر شور	ولہ
محصی ز زینم نسا زد و خرد	ولہ
کدگان تصدقات نکنند صائب تیر	ولہ
قدو چشم گشت دل از عمر سیکرد بر دار	ولہ

	وله	
<p>خام زهر کس دارد چه باری بیشتر از غرزان می کشد هر کس که خواری بیشتر کو دکان را اندر سازدنی سوری بیشتر</p>		<p>گر چنی گرد و آتش بختی سحر است میشود چون با کنعان یافت با کتاف از دلیل نوح و ائم فلسفی در جمیع است</p>
		<p>میشود و صائب دعا و دامن مستجاب وقت خطیست از تیان امیداری بیشتر</p>
<p>از چشم شور در دامن را نگاه دار پاس کیوتران جسم را نگاه دار ترباد می کنند که دم را نگاه دار</p>		<p>از بختان جمیل و عم را نگاه دار مسکن بخت دل ادبیا حق هنگام صبح نغمه سریان بوستان</p>
	روایت زای مجمر	
<p>مهر باز بچه گردون گردانی هنوز زده نمایان گشت در رفتن گریانی هنوز قوه جان سرگرم بازی همچو غلانی هنوز در سر انجام عکالت سخت بختیانی هنوز</p>		<p>رنجست دندان ها و در فکر کفایتی هنوز شاه راه کشور مرگست سر بسنجیده قامت خم گشته چو گداز گشت می مرگ را شد کتاب عمرت و نیمه زین زه خوش</p>
<p>ز بهشتی نامی کشتی الم بر خیز باین سیاه دوان کم فیتی و کم بر خیز چو آفتاب تبخیم صبحدم بر خیز دل شب از نواتی سفید و دم بر خیز</p>	وله	<p>سکندر سینه ای غبار غم بر خیزد سر طلم شکن مرکن دبان دوت بر آید حوت مو سفید پیران را درین دودنت اجابت کشاده پاشی</p>

درین جهان نبود فرصت کز بختن	از خاک تیر و کمر بسته چون قلم بر خیز
	وله
بهر کس خلق تا کی آرزو کردن نماز	چند ریگ قبله خواستی داد و کردن نماز
ناشویی دست از دنیا سیاه و در حق	در ترسعت نیست جائزنی اخلاص و در حق
	وله
رزق نزد یگان حق آید بیا چنی بختن	از تو دور در حرم باشد کبوتری نیا ز
	وله
جواب تلخ بقدر از لبش رویان	هزار بار به از قنذر انتظار آید
	وله
باید اگر مردم بیگانه جان نشانند	ز نهار آبر و هوار آشتام نر
	وله
حیران هر که رسد تلخی درین عالم	محصی است که از خلق و خدا بگریز
روایت سین مملو	
صد گل با دفت گللابی نمدید کس	مدد تا کز خشک گشت نه برنی نمدید کس
بانشکلی بساز که در ساغر سپهر	نیمه از دل گداخته آبی نمدید کس
از گردش فلک شب کوتاه نمدیدگی	ز انسان بسر رسید که خوابی نمدید کس
	وله
میشود اوقات مردم صرف تو بختن	فکر آزادی آرزین زلفان و بختن
بیزمار و طوق منت گردن آزادگان	شکر دست احسان بیا بختن

در دپیری را جوانی میکند زبان بس	آه کین دربان نباشد در دکان همگیس
	وله
تقصیر دولت پادشاه از دست را بپای ما	بشتیان طاق کسری کلبه است و بس
	وله
در چشمها بک گرانی شوند خلق	در مخفی که راه بیانی گران مباش
	وله
صبر بر جور فلک کن تابدای رویه	دانه چون در آسیا افتد بایدش
در وقت خویش هر که دهن باز می کند	از گوهر است همچو صدف آید دانه اش
نرمی ز حد سیر که چو دندان مار گشت	هر طفل کس سوار گشت تا زیاده اش
هر کس گشت ز پاییه خود بشتر بتا	خال تر جل نیز ندازد بر خانه اش
	وله
ز خوان چرخ فرومایه دست بگوید	که قدر خود شکند هر که شکند مالش
	وله
رو چگونگی ازین صنعت کاران پیش	که من بیای نسیم سحر دم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر	لیکست نیز کج دست آتا بود در کش
لباس سال سواد بر جنبه بشیر است	بیش بخرقه خود بخند میرند در دیش
	وله
بیش از خزان بچاک فشانن بهار بخور	مردمان به بگری نگذارند کار خویش

دائم سپانه میانه و د بیا سیر می کند	هر کس شناخته است بهین و بیایز
	وله
دین بد نیامی فی ابد ال نادان مغرور	بچه در مصر عز است کینعلت و ش
عارفان ز بهر بپاسی بجوی بستانند	بچه در آیشخ بپاسی و امان مغرور
	وله
چون سرور مقام رضا پادشاه	آزاد و ز انقلاب فزان بهار
از تزیاد حادثه چین چین فزن	در بحر چو آب گهر بر قرار باش
در لوش تیش کن کمر لیان سوخت	یا هر که هم پیاله شدی هم خمار باش
	وله
سفته چو از خلق در طاعت خوش	با خلق عهد کردی به شربت خوش
ببشت اگر ز در خانه ام گذار کن	تو هم بزور گذارم کج خلوت خوش
	وله
چون برون آورم از حبس جملت خوش	که ز عصیان مجسم پیش من از طاعت خوش
	وله
از گران قدر است مطلب که دیر بدست	از تنی گشتن دست دعا نمکین است
	وله
بست نامواری از آفت حصار دعا	تخته مشق حوادث میشود هموار
	وله
از بی گزند دست صدمت شد کن سا	از ریزش دمان شود اندیشه نسا

	از دشمن بیگانه اگر خلق هر اسند صائب کند از نشیبه ز خوان مانیش	
باش	نی داعیه چون دیده حیرت زدگان	فناغ تبتهای جهان گذران باش
ش	از بلاد و طمع داری ز مردم دور باش	مرد صفت نیستی از دید با مستوی باش
	وله	
ش	نویسستحقاق بود در چه سائل سبب باش چون تو داری قابلیت طرثابل سبب باش	دافع محرمی منه بر چه اهل سوال ریزش خود را چرا بر نوبهاران عالم کن
	وله	
ش	طرب سولی ملاست فغم میسر عیش نصیب هزار نعم آبتن است ماد عیش که بخو سبزه خام است سایه پر عیش که خاکسای جهان را کلیم بر بهر عیش	بچین عاقبت غم کجا رسد شادی چنانکه گفت عالم زیاده میزاید بانتخاب حوادث بساز چون مردان کجاست گرد پایه غم و خیار ملال
	وله	
ش	تا نبادانی توان گشتن علم دانا میباش	نیستی مرد مصان تیر باران سوا
	وله	
ش	خانه مارانگهان گر نباشد گو میباش	نزش یا افتادگی اعجاب باز اولی
	وله	
ش	نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو میباش	ز نیت ظاهر چه کار آید دل انفسه

	انقدر دستگی صائب زلفت یار صفت نمنو خواب بر پیشان گر نباشد گوشت	
بر آسمان سخن آفتاب فلورایش نومیم ز آب دل تمیم بر دور باش چو سر و دید بهر حال سایه گستر باش چونیت مال مسیر بدیل تو انگیز باش	دول	برم چون آتش سوزان کمره چون زین صدت ز دست حتی بس تمیم را بر دور میسوه کام جهان گر نمیکنی شیرین غما می طبع بود کیمیای روحانی
ای بسایه سیاهی دست خود ز بر دور باش بهر چه میکشندت دل از آن کنیزان باش مهر قبول کن مهر این گلستان باش برون خرام ز خود خضر این میان باش چو چشم آینه در خوب زشت حیران باش تو نیز در دل شب بهج شمع گریان باش بپوش چشم خود از غیب خلق عریان باش قدم بدون من از حد خویش و سلطان باش		چون گسنا خوانده هر کس سرخانی رود از غار زار تعلق کشیده دمان باش آینه محال خیم از بار منت تو شر است تو خود می یوادی میرت نگنده است آینه رنگ بر روزگار کار تو نیست از گریه شمع به پروانه تجارت رسید که دام جامه یاز پرده پوشی خلق است دورن خانه خود هر گداز شدن شای است
	ز بیلان خوش اسکان این چنین صائب هر چه در همه حافظ خوش اسکان باش	
از گزند دشمن شیرین زبان نعل سنان		می کند ز سر لعل نثار خود را مکنین
	آب زیم گاه را باشد خطر از بجزر پیش	

صائب از همواری این زمان غافل مباش	
از بقراری دل اندر و بگین خویش	نخلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش
وله	وله
از هر که دم نمرود ز فرد حساب باش از غیب اشاره الیت کپار کباب باش آباد و شکستن خود چون جاب باش آباد و زوال خود آفتاب باش	با صبح رو کشاوه تر از آفتاب باش همراه نو که گوشتم ایرد کند باند اگرست دروغ ترا باد نخوئی هرگاه سایه تو نسدرد بگوئی
وله	وله
خواب شیرین لشته دارد و بگین بیدار باش	پنج نوشی نیست بدیش و پشیمار باش
وله	وله
چشم لبیش بود پیوسته در دنبال خویش دست و پا کم از عیون رشته آبل خویش تا ز منتغاکشیم سر سبز بر بال خویش هر که اندازم نظر بر نامه اعمال خویش اینکه میدارم نهان نهشیاں سال خویش	کوته اندیشی که نفرتد بقی بال خویش چون گیس در دام گاه غلبه توانم خواب راحت می کنم در سایه بالیها میشود بر دیده خون یارسن عالم سیاه بست اظهار جوانی خجلت بجا حلالی
داغ می نخشد مگر گفتا رهبر جاد و نیست پیش بید روان گس اظهار صائب حال خویش	
اگر چه باید قمار از صغیر خود منت کش آب را کف می کند و می کشند ز خویش	یکسر منت از خوان کم فرصت کش لوح شد از دعوی مهیود و نخر خود خویش

ول	یک مرتب بشنو از من در غلدر سیر کن	در غلبس که گوش توان شن زبان میباش
ول	برو دشمنان غمزدن عیب نانی خویش	خود را خلاص گردم از پانی خویش
ول	دیش چشم من گل خندید و خندش	چون صفت خنده سازم عهد جوانی خویش
ول	مریض مصلحت خویش را نمیداند	بهر تلخ دشواری طیب زمانه قاتل است
ول	آمو انگری که نباشد بجز اقبالش	نصیب مردم بیگانه میشود باش
	گذشت خواب و چون غمیکوت مرده بود	اکن شکار کت در شتهای باش
ول	ساده لوحی که شکایت از قیمت خویش	می کشد تیغ بیامی دلی نعمت خویش
	این چه حاصل که گناهان مرا بخشد	منکه در آتش سوزنده از خجلت خویش
ول	بازی خست محو کرد بر عبرت میس بود	آنچه آدم دید از آن کینه نامی فروش
ول	نباشد پیرا ام در در خاطر غم فردا	شب آدینه اطفال باشد جلای باش
ول		

اوله	
از چو آب دیگ کف پون میشو	از گفت گو خج رود و منفر خود فرد
اوله	
کسی که پاک سازد بن غیب حق	همان کلید در دوزخ است مسوا کش
اوله	
اگر صبار بر خیزد همان برخاک نشیند	ببال دیگران کسرن و چون بردارن
اوله	
هر که بیلوی ز لاغرے درو	پهلوی جرب امرست تصالیش
اوله	
فدا دگی است که فیتش غیر سزین	بخشم خویش سوارم من از تحمل خویش
اوله	
هزار آه جگر و ز کمن سالان کن	کاین کماتی است که برخاک نفیته شیر
اوله	
انفعال رو سیاهی آب می سازد مرا	آب در کمره مشرک نپاشد گویا
بمن بود خاکی که بر سر کرده ام از رنگی	بر سر خاکم عمارت گر نپاشد گویا
اوله	
خواب منی را که حیثتم بصد چشم از جهان	بعد عمری یا نعم در سایه دیوان خویش
از حیات بیوفا استادگی چنین خطا	ماندگی آب روان نیست از قمار خویش
یا دل آهوه بیشتر بستاند اصلاح	خی کشم پیش از آنکه بخت استغفار خویش

تقدیر باشد شب آکس که نبود در سحر	مجلسی افروزی بغیر از دوده بیدار خوش
وله	
تغیر را جوهر بودیه از نیام زر بکار	اگر زار بای کمالی است ز یو میباش
آنگاه از آن میدیدم کیسین با پیشک	دورم و تاز عقیق سنگدل کمتر نیاید
وله	
هریه مانند تان را بچشم کم جبین	از مردوت بر سر خوان تنی بپوشن باش
ار و لیت صا و مملعه	
مرا خطری دل کند آینه غم فاقص	می کند آری بیال مرغ وحشی ام قص
تا که خامی بود در ماده نشیند ز جوش	می کند از نارسائی صوفیان خام قص
اوج دولت جای بازی نشاط و لوت	از بصیرت نیست کردن کما را م قص
وله	
هر که پیش از مرگ مرد از یکجانب غم خلاص	هر که بیرون رفت از عالم ز عالم شو خلاص
بنگدشی راست لازم گرینه بی اختیار	تا که تا آرد در برگ ارجمت بر غم شغل خلاص
ار و لیت صا و مملعه	
نبور عقل درین انجمن کسی نیست	اگر کرد دولت بیدار را نجواب عوض
هزاره بدل از دماغ عشق اودام	که بے باه کم نه بافتاب عوض
بگریمش دل خویش خو کم صائب	دنه عمر نزارد به هیچ باب عوض
ار و لیت طای مملعه	
از دل چو برق میگذرد آب تاب خط	از شمار دل نمیدم بوج سراب خط

کیاست است شکر خط آئین فروز	خاقل مشور دولت پاد در کاب خط
ریحان قلذیت نزار در سرفال	تا در دل که ریشه کند بیج و تاب خط
خط بر سبزه چشم فردوس می کشد	و چشم هر که سر بر کشد آفتاب خط
از سبزه چشم بود الوسان خیرگی نمود	رفت آفتاب من زیر آفتاب خط
روایت طایفه می	
چرخ جمیع بیک جلوه میشود خاموش	مرا به موسم پیری ز اعتبار چه خط
روایت عین عمدا	
اینکه گاهی نیرودم بر آب آتش خویش را	روشنی در کار مردم بود مقصودم شمع
روزی من بر دل این تلکچشان باریدم	گر چه در محض زبان برخاک میشویم پیم
وله	
منم که گشته چشمی ز آستانه قانع	بنا کپای قناعت ز تو تیا قانع
ز مال خویش با جان تنم بردار	مشور گنج ز نامی چو از دها قانع
وله	
آبرورانی بر دوازده چهره الهمار طمع	آبر آب روی مردانست گفتار طمع
میتوان جستن بیکر و حیل از حیل و رنگ	نیت امید رهایی با گرفتار طمع
وله	
بلاست دانه خلق چون وسیع افتاد	که دام دو همه باشند در بیان جمع
روایت عین معجمه	
بفکر دل نقادی بهیج باب در گنج	بگنج راه نرو می درین خراب و بی گنج

نمذ از خون دل خود کنند سوختگان بوده با دروغ زمانه دبستی	آهوج بوی نیزی ازین کباب دروغ شدی فریفته سوجه سراب دروغ
دل	دل
صحبث ناخوش آتش رایه فریاد آوژ	آب بار دروغن چو باشد می کشید چون چراغ
دل	دل
سخن عشق مدار از دل افکار دروغ ماند در سلسله طول امل گوهر دل از گران محلی غواب زمین گیر شدیم آنکه از دندان دهانت پد گوهر خفته است از وجود فانی من سرمد اری مانده است	که ندانند چراغ از سر بیا دروغ مهره خود ز لب بدیم ازین بار دروغ نرسیدیم بآن قافله سالار دروغ نیت ممکن تا لب کو را ز کونان دروغ گوشه چشم مردت را ز ما را ز من دروغ
دل	دل
گرچه صد غوطه درین قلمم خونخواریم دل چه باشد تا کسی از دستان دروغ بهر از سیری دهن نبندی نباشد شیرین	رو ببردیم بآن گوهر شهوار دروغ عاشق معشوق سپاس جان دروغ خفاقت آنکس که نال از دشمنان دروغ
دل	دل
نیت چون صابحه ما گویم از اسرار حرف معنی حمیده بی زحمت نمی آید بر حرف میشود طو مار عمرش طی بانکه در حرف از بوم بجا شود داینه روشن سیاه	مینم از بیکیسی با صوته دیوار حرف میشود از بیج و تاب فکر جوهر دار حرف هر تنی مغر که گوید چون قلم بسیار حرف بی تامل پیش اهل دل سخن ز منار حرف

میکنمای بنی غبار آئینه کید گیر اند می کنند بی پروه عیش را با و از بلند		هست و نهنگان شتر قیام یکبار مینزد هر کس که در گوش گردن احرار	
	وله		
بر نموشی میدی ترجیح حرف پیچ را استخوان تو تیار گردید از خواب گران		میشوی قانع بکف از بحر گوهر ناز تر نشد ز اشک ندابت دین آب بیکار	
آمری انکاره و انکاره رفتی از جهان از قناعت گرد گری می کرد آب رو خوش		باد و صد سوهان نگریدی نشانی زود میشد سیر چشم از گوهر غلطان	وله
بیا تیرستی ز روشن گوهری می نبرد نیت صائب بساط بحر با آن تنگ		صد تمیم بی پر را و پیر و امان صد تا قدر گوهر که دارد و دیده نادار صد	
دوران لان پراز خاک یا دور یار	وله	که پیش ابر کند دست خود را از صد	
	وله		
نیت بر آینه دردی کشان در دغا		میتوان چون جام می دیدن ته دکما	
	وله		
گلها تمام بیک طرف آن رو بیک طرف		چین دخطا بیک طرف آن رو بیک طرف	
	وله		
بهستی سپهر جفا بیک طرف اکنون که زلفت بر خط انصاف نسام		استانه جلوه های قدا و بیک طرف افتاد است حال لب و بیک طرف	
از پیچ و تاب رشته عمرش شود تمام در دادی که لیلی بیگانه خویست		با هر کافه آن خم گیسو بیک طرف مجنون بیک طرف رود او بهو بیک طرف	

	ردیف قاف	
<p>در دید با سبک نشوی تا چو برگ کاه نقش و نگار مار بدو نه نوشت خلق هر دم ز بیم آتش و دوزخ در آتش با صد چراغ می طلیم عیب خویش را</p>	<p>از جام و بجا و نه گریبای خلق باز سر کرده اند همان سرشت خلق بار خدا نیاورد از بهشت خلق گوزشت که فرق کم خوب زشت خلق</p>	
<p>ماز پرورده حضور گوشه تنهائیم</p>	<p>وله</p>	<p>میخورد چون صید شی بر باغ لوبخ</p>
<p>دل گسته بود گوهر بگایه عشق ستاره اندامید گوشه چشمتی خم سپهر برین را برست بر دارند</p>	<p>وله</p>	<p>بود ز چیره زین ز رخساره عشق هزار لویست مهری بر آتش عشق سبو کنان ضعیف شمر انجاء عشق</p>
<p>کسی چگونه کند ضبط خوشتین صائب که نه سپهر بود است از ترانه عشق</p>		
	ردیف کاف عربی	
<p>همی که پیش خلق گذارند و نجاک شرط سجود حق ز جانیست بخت بر سر مار جانفشنگ گفته است</p>	<p>ک</p>	<p>پیش از اجل و درخت فرو نجا از سار و د خود ننی بی وضو نجا بر دهنه بیکه آو میان آبر و نجا</p>
<p>چو بر بال بطنی پیاله نپان ارد</p>	<p>وله</p>	<p>که ز هر سبکچیز از دیده حسود ملک</p>

میشود خرج زمین چمن و جام افتد بجا از طلوع و از غروب مهر و شمس که چرخ از هوا گیرد سخن بد چون طرف باشد سا دم زدن کفرست ز بیم حضور شاهان	وای بر آنکس که اینجا تمام افتد بجا هر که ابر داشت صبح از خاک شام افتد بجا مستع چون تار سا باشد کلام افتد بجا برهن پیش منم جا سلام افتد بجا
صائب امید ز بر رگان بترسد ز بسا که در نهان چرخ نقد جان ز خاک ترا که دست آفرین بترسنگ بود	نماش ز کاه قسمت سائل جواب شک نهر از چشمه حیوان بود روان د خاک چه سود ازین که بود گنج بیکران د خاک
اوران رایج که تیغ زبان کشد صائب آکنند تیغ زبان بلیان نشان د خاک	میزبان این کنه کشتی گیر بیکسر رانجا ز دو میا لطف خاک رود شکر رانجا هر که اندازد دخت سایه گستر رانجا
نقد خود را بسته کردن صائب از تحت لبت بهر ز ترا چندانی رود چون ز رانجا	
روایت کاف فارسی	
هنر خود را نشود آئینه دل بترنگ نشد و رنگ شیرین نماند آزادی چشم سودگی از عالم بشود خطا	که محالست سیاسی ره دوازده با بیک نابر آمد شکر از بندنی افتاده مهد شایش این بحر بود با شکر

ز نهار تن بنام مرده چون نگین که شد	وله	عالم سیاه در نظرش ز نام خشک
جلوه های مختلف دارد تبار با لاله رنگ	وله	آب جوهر میشود در تیغ دور آئینه رنگ
ردیف لام		
چرخ است حلقه در دولت سمرای دل آتشیان که هست اگر جلوه گرفته گر که که زیر پست بخون تو تشنه است مانود چه ذره ایم که نه محل سپهر دست از کتابخانه یونیان بشوی	عرش است پرده حرم کبریا بی دل نه اطلس سپهر بگرد قبا بی دل یوسف شود ز پرده نور صفای دل رقص ابلج کنند ز بانگ و را دل صد شهر عقل کرد مهر و کتا دل	
صائب اگر بیدیه همت نظر کنی افتاده است قصر فلک پیش پای دل		
سپهر دشمن جانهای آزر و مند است	وله	که برنجیل گرانست میهان فضل
گلے که آفت خبر مردگی نمی بیند	وله	همان گل است که چنین از نظر گل
تو در تن عاقل از جانی تو چه حاصل لباس آدمیت خلق نیکوست تن خاکیت زندان تو از جیل	وله	اسیر و چاه و زندانی چه حاصل توزین تشریف عربانی چه حاصل در است حکام زندانی چه حاصل

تظا آزادی است چون سرودای چہ خواہی عاقبت خند زرقان چو دوران می کند در کاسه ات خاک	ز رعنا می نمی خوانی چہ حاصل بدولت گر سایمانی چہ حاصل تو گر نفور دورانی چہ حاصل
--	--

بیا نمیت صائب چون سخن سنج
تو در ترتیب دیوانے چہ حاصل

دنیا گذشتہ کہ بہشت مطلبش با خواب امن دولت اگر جمع میشود گرہ بر دجوان بآل شکستگی	از سادگی ہوا ہوا می کند بدل شب شاہ چا خوش چرا می کند بدل قد خدنگ خود بعبصا می کند بدل
---	---

ولہ

دل شہا مشوا ز دیدہ گریان غافل قد ختم گشتہ رسول سفر عاقبت است شمع بی رشتہ محالست کننایست گفتہ افسوس و برگ نشاطش فنا	در سیاہی مشوا ز چشمہ دیوان غافل مشوای گوی سبک مغرز چو گمان غافل مشوا دیدہ دراز باس ضعیفان غافل ہر کہ گردیدہ ز بے برگ و توایان غافل
---	---

روایت میس

ماخذہ را مردم بی غم گذاشتیم مردم بیا دگار اثر با گذاشتند چیزی بر دہم نہاویم در جہان	گل را کیشوخ جہنی شہیم گذاشتیم ما دست رو بینہ عالم گذاشتیم بزدست اختیار کہ برہم گذاشتیم
---	--

ولہ

نہون آغشتہ نعمتہای دیوان جان میم	زبان خویش چو نریشہ دیوانی
----------------------------------	---------------------------

طریز اگر د از اهل دولت میدن ریا	نیک یدن ز صند ویدی آزاو گردیم
نشد روز قیامت هیچکس رو و تکیه من	بخودستی که بر یکدیگر از افسوس مالیم
بیزان نظر سنگین بر آید پله منوالم	چو خوابا من را باد و بخت پیر بنجم
ول	ول
طاعت مانیت غیر از مستحقان	اگر ناز از من نمی آید و صدی می کنم
ول	ول
گاه می رآب دیدۀ دو گاهی در آیم	در مانه متالیت نفس سرشیم
موج سر آب ردل شب آرمیده است	مار دوزب نخل اول در کشتا گستر
ول	ول
مار شغل آب گل آئینه را بر دایم	خانه سازی بخود سازی دل ختم
ول	ول
ما نقش پذیرد در تمامی سادایم	چون داغ لاله از جگر در زاده ایم
بردوستان رفته چه افسوس منجویم	با خود اگر ترارا قاست نداده ایم
ول	ول
طفل می گردید چو راه خانه را گم می کند	چون نگریم مشکها خانه را گم کردیم
ول	ول
شده در جوی زلف ز آشنائی هم	شکستان چایند منو میانی هم
فغان کنیت بجز عیب که گرجتن	بصیبت دم عالم ز آشنائی هم
شود مباد جهان پر زنی تمام عیا	کنند کوشش اگر خلق و روانی هم

وله	
کنا این بجز دامن سائل بنم	با حسن تیوان جان برد ازین دور
وله	
همه را بر محک دیده بنیازده ام	نیست بیکارین مرحله یک نشمر
وله	
ز بسکه منفعل از کردهای خستیم	سینه در عرق شرم تلوان بخت
وله	
ما در لبت راه درسم آشنای مستقیم	گو بر آرد دوشتم تمنائی از جام
وله	
که شد بخاک برابر وجود ازین مردم	ز ساوگت تمنای دازین مردم
کشایشی که مراد شود ازین مردم	بتل کشائی جان بود پیش تیغ اجل
یقین که گوی سعادت ازین مردم	همیکه سر مگر بیان درین زمانه کشد
وله	
پشت دستی گل حیدر ناچیده زدیم	خط بادراق جان یزدنا ویز زدیم
چاکر بکیر برین نخل خزان دید زدیم	هر از ماتم زبگه نتوان آه کشید
وله	
ترا که نیت میسر گستن از مردم	بجا بود رد و قبول تن دردم
چراغ می طلبید روز روشن از مردم	اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل
وله	

کعبہ مقصود و نقطہ دل یافتم از گرفتاران این گلشن چه پیری کم من	چون روم بیرون زخود کنون تنم همچو مهر و آواز دوگان را پاد گل یافتم
ولہ	ولہ
بیک فروبتہ است صد و فترا نجا	بمحو زار سیدم بعام رسیم
ولہ	ولہ
ز سر کلاه بند را چگونه بردارم توان زدشن و اما کنارہ کرد عقل چنین کہ قافلہ عمری رد و بشاب	کہ زیر تیغ حوادث ہمین سپردارم ز تیر کج صدر از راست بیشتر دارم کجاست فرصت آنم کہ توشہ بردارم
ولہ	ولہ
برکہ رفتہ آنجا ز فکر باز گشت آسودہ	دنشین افتادہ است از پس کوہی
ولہ	ولہ
شکبہ از کج روی طالع و از دزد چکنم ہست در گوشہ نشینی دلجمعی کہ ہست من نہ آنم کہ ترا دوش کند از من گلہ	از دہا میشود این مار یا فسون چکنم در خم می نگریم جو فلاطون چکنم می دہ خون جگر رنگ بر بیرون چکنم
ولہ	ولہ
دست در یوزہ چینیسانہ بالا چکنم نیست یک جنبہ و اگر دین خستہ گاہ	طرف وعدہ کریم است تقاضا چکنم نہم روی خود از شہر بصرہ چکنم
ولہ	ولہ
دو عالم شد زیاد آن سمن سا فراموشم	بخاطر آنچہ میگردد بد شد یکجا فراموشم

ول	
پیدا کند ز خورشید بافاق دودیم	بایر بر بشتندی صبح دودیم
یکباره بخت از دل مانا و ک آهی	از بار گنه همچو کمان گرچه خمیدیم
ول	
قسمت زنگی از آئینه روشن شود	انفعالی که من از صفت ضمیران
ول	
مار از بر قلب خریدند ز اخوان	بر قافله از تمیت کم باز نه گشتیم
ول	
تا نظر از گل خسار تو برداشته ام	قره دستی است که در پیش نظر دیشتم
بر گرانباری من رحم کن آسین من	که من این بار به امید تو برداشته ام
ول	
در نمود نقشه ای اختیار فدا دادم	هره مو تم بدست رود کار خدادادم
ول	
همان بیگانه ام هر چند با الحق آشنا بام	چون نور دیده در یک خانه از مردم جدا بام
ول	
شوم بنجانه مرم نخواهنده چون همان	که من بنجانه خود چون نخواهنده مهمام
ول	
مرزق می آید بیا خوشی تا دندان بستانم	آسیا تا هست در اندیشه نمانم
ول	

ولہ	چند در خاک وطن عجب بوبال و پریم	دیر افتاد چو خورشید بوی سمرم
ولہ	چشم کشایش از خلق نبود هیچ یام	دوست چربی که کشیدند عزیزان بسرم
ولہ	ما بر و تلخ صلح از هر دو عالم کرده ایم	چشم شو خلق را بر خویش ز مرم کرده ایم
ولہ	ما جو صبح از است گفتار علم در عالمیم	محرمی آئینه خورشید از پاس دیمیم
ولہ	گشته است در میان رو عمر تمام	ما از بل صراط همین جا گزشته ایم
ولہ	ما توانی بر ده چشم حسودان میشو	عیشهای نریب از سبیلوی غمی کنم
ولہ	گر زارم گوشه دفتر غمزدن بجا	از گرفتار دارم گوشه گیر غمی کنم
ولہ	ما درق گریست مخضر با نچون ما نداشت	چو قلم آنرا که با خود بک زبان نداشتیم
ولہ		

اگر محسوس را گفتم به تمن بسته ام	پیش سیلاب اوست من بسته ام
	وله
پیوسته باز فکر دو عالم منوشتم	ما از دو خانه همی پیمان در کشا شتم
	وله
مرد مصارف در همه جایافت میشود	و هر بیج عرصه هر محسوس مندیجی ام
	وله
اگر چه خویش را گم کردم از نیان پیر	باین شادم که ایام جوانی رفت از یادم
	وله
در انجمن ندید فقر اگر نیت در اینجا	همین بس است که پروا انقلاب نام
	وله
گوهر شهوار عبرت گرنی آمد بدست	در سیلاب آفرینش من چه بر میباشتم
	وله
تفاش مردم عالم اگر امنیت منم	لباس عاقبت خبر چشم پوشیدن نمیدانم
	وله
خامشی دارم از فرم کج بحث من	نیست چون تابی لب بسته عم قلام
	وله
هر نقش می که روزگار ز پاک گوهر	بر خویشش چو آئینه همواری کند
	وله
شکست بردل با آرنجان گواش	که مویبائی احباب را بنگ زدیم

خطر در آب نیرگاه پیش از بگری باشد	ول	من ز بهواری این خلق نامهورمیرسم
عالم روشن بچشم خویش میساز دنیا	ول	چون حقیق از سادگی هر کس تحصیل نام
آره یا آهن دلی با غل با آ و زنگنه	ول	آنچه با غزلت گزنیان می کنند سیم
زنده می سوزد پیراموده در بندستان	ول	دل نمیسوزد درین کشور عزیزانم
دیدم هر کس که حیران نیست در بحر دجیم	ول	کشتی از دست لنگر داده می آید بشیم
گرم جولان تر بود از سایه بال ها	ول	دولت دنیا اگر ساده می آید بشیم
چو ماه تو بتامی بهم شکن خود را	ول	کرد و دوفته کند مازت آفتاب نام
بگردان بهر خورد کردن آسیا گردد	ول	نه از مهر ست اگر برگرد سر میگردد افلاک
بنیما نزد و دل بر بهار آید بشیم	ول	سینه پردانع عاشق لاله زار آید بشیم
عارفان زنده دل بر سر دل مردگان	ول	طره ز دمار چون شمع هزار آید بشیم
برگ عیش مجرمان از میوای یاقتم	ول	آنچه می جستم ز شاهی از گردانی یاقتم

از دو عالم قطع کردم رشته پیوند را	تا به آن بیگانه پرور استخوانی یارم
ول	
منت است نوازش سیکه مراد است	از قبول خلق از بین تمیزی می رانم
ول	
دو منزلت زنده اگر گریه پیش نیست	بالا ترازد دهن ز چه دادند جاشی بهم
ول	
با هر شکوه از دل افکار می برم	مجموع را بسیر نهک زار می برم
ول	
نمیدرم ز کوفت دوش از بر باریدم	دلی ز عده نقل گرانجا بر نهی آمدم
ول	
نفرت از دیرین کار زه کی صدر گدازم	نیست از غیبت اگر ردی می نیا کردم
ول	
ز بیم بحر سب وصل یار می ازدم	سیان بحر ز بیم کنار می ازدم
براستی نتوان شد ز تیر باران	سن از سعادت روزگار می ازدم
ول	
توان ز سختی ایام صبر هر کس یافت	عبار ز رشود از سنگ استخوان معلوم
ز آشک را دل بیقرار شد ز ناش	که از تاره شود سیر آسان معلوم
روایت نون	
تجنه باره تسلیم خویش را برسان	که شکل است درین بحر آشنا کردن

ز قیام هستی کجا برون آئی	ترا که بند قبا مشکل است و اگر کن
نظر بسرمه مردم سید کن صائب	
بگریه تا بتوان دیره را جلا کردن	
کسی که نمی نهد از حد خود قدم برون	کبوتر هست که می آید از خرم برون
ز آسمان کن سال چشم جوید و در	نمی دیر چه سبک گشت نم برون
عجب که چاک شود دست مستقی صائب	
که آرد از دل احباب خار غم برون	
بجمن خل دل با دست می توان کردن	باین غیر دو عالم را معطر می توان کردن
بخون خوردن اگر قانع شد نعمت خوان	چه خون ندارد دل این چرخ هفت می توان کردن
اگر ز غامشی مهر سلیمانی بدست آری	بر نیرادان معنی را سوز می توان کردن
اول	
بر خاطر لطیف زبرگان مشو گران	نگردین محیط بقدر حباب کن
عاجز بود ز حفظ عنان دست عرشه دای	هما ممکن است تو چه زمی در شب کن
بے اثر مشکل است تماشای آفتاب	
صائب نظایره رخ اود در نقاب کن	
رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد چرا	از زمین گندم گریبان چاک می آید برون
اول	
هست عین لبت آب جان بخش حیات	قطره در دریا غلظت همجو اسکندر
غامشی رزق تو گفتارست رزق بیکران	تا توان گل در گریبان بخین بر برون

اول	
چشمه لجبوی نمی باید از خوان شستن	دیدم از خوان چه خوار میا غریب
اول	
<p>در دسری گرد افروان گلاب دیگران تازه دارد هر که رسد خود بآب دیگران چشمه حیوان من باشد شراب دیگران می کشاید بل مر از قتیاب دیگران عمر کوتاه شد مرا از پیج تاب دیگران</p>	<p>می کند گل زر روی از شراب دیگران پادشاه و بگری می بندد اهرام نماز از جواب خشک کردم پیش احسان تو چون می صبح کردم گرد هر جان غنچه است گر نیویست ست یا هم شسته جانها چرا</p>
<p>میتوان صامب بلی رو خود را منج داشت از چه باید کرد ز ناکین باز شراب دیگران</p>	
<p>دل منه برد دولت ناپایدار اینجا پیش چشمه نوشگانان پرد بهار اینجا شادی یاد در کباب نو بهار اینجا</p>	<p>کسی در است اوج اعتبار اینجا رشته اشک نیست مرده حشرت خنده و قیامت کز ابر سیاه هر شود</p>
اول	
<p>این جرات افشیت بران فرو کن ز نیل این ریزه الماس در بون کن خودش با در خم حصا را غلاطون کن اچو ممکن بود کردی پیش ازین امکان</p>	<p>شکوه مهووده ناسازی گردون کن از شکست خضم خوشحالی بهت آورده کن چون بسکایا همت بر سر گردون کن صبح بر می نیست چون شام جوانی باده کن</p>
اول	

<p>شهره از خواب گران چون گنگست ترا اوج دولت نه مقامیت که غافل باشی</p>		<p>دور نه سنگ چه مقدار توان باییدن بر لب بام خطر جیل بود خوا بیدار</p>
<p>رو که نقصان گذارده ماه چرخ کو تمام بوی خون می آید از اندر کسک در نیم بشه باشد نموده داری خون دم بنیو</p>	<p>وله</p>	<p>چون شود بپر نی جامت نماز نشسته کن زخم کن بر جان خود از زلف فقر کن ز نیما و از زار شب نموده دین کن</p>
<p>این زمین و آسمان گردی و دو پیش نیست از دهان صائب بنیدیش از جبار نشسته کن</p>		
<p>هر که اینجا با سرفرازی مندر بر زمین هر که چون آینه دارد جنبه و اگر دود از کافرتی از شکر سنم غافلیم</p>		<p>خط ز خجالت کم کند در درخت بر زمین میشود فراتر دایم سکن در زمین می گذارد مرغ و هر دانه بر زمین</p>
<p>بیش چشم ز وضع جهان و عشرت کن نه شریف ترا که عبه ای لباس نیست نه اشک چهره ترا داد انداز زمین چو آفتاب بفرمی اگر رسد دست و ما دمست که طبل رحل ساز شود لباس عاقبتی نه رخا کسری نیست</p>	<p>وله</p>	<p>به بند و برنج کائنات وحدت کن از جامه که لباسی رسد قناعت کن بر آتش تو نشسته فردا خود را رعیت کن اگر در خوان فلک ره دور قسمت کن بهر طبعیدن دل فکر کار حلیت کن باین لباس سبک از جهان قناعت کن</p>
	<p>وله</p>	

<p>بنگر که از کجا به کجا میتوان شدن</p>	<p>ششم بافتاب رسید از افتادگی</p>
<p></p>	<p>وله</p>
<p>عاجز از دستگیری کن بدولت یار در محیط بیکران زنده دست نوبان دست خود چون صبح بر آفتاب بیمه از خواب گران بر دیده بتیان</p>	<p>با توانایی زابل فقر استغنا من یا نعمانی آسمانی چاره جز تسلیم نیست ما بر آید از گریه بخت بیکدم قیام از در پوشیده برگردن همانان غیب</p>
<p>بر سید جهان مگردن سرخ صائب چشم خویش کاسه در خون جگر چون لاله حرام زن</p>	<p></p>
<p>کرد از جبهه تباهن نتوان داکردن در خود عرض نباید به سیحی کردن خواجۀ از یکیه کجاست دنیا کردن که با حیات توان رقه افشا کردن که گرد از دم عتق رب نتوان داکردن شاید عجز بود دست کوه دنیا کردن</p>	<p>غیبت مقدر علاج نعم دنیا کردن میشود بسته در فیض داکردن عقربست که هم پله قانون شده انقدر از دل صد باره نمانده غیبت ممکن نبسود بدگر کردن زن چه باشد که از دم دیفر ما دایم</p>
<p>نور خورشید دید دیده دول را صائب گریه چون شمع نهان در دل شما کردن</p>	<p></p>
<p>پیش ازین استادگی با هیچ گانی مکن در حق و شگافان بجه گروانی مکن و در میان جمع اظهار پریشانی مکن</p>	<p>چون دو ماشه تازیری گرانجامی مکن فرغ ز تیر که دم را در اندامی نمیدان پاس و از شور و شتاب نسیل فرو نرسد</p>

<p>حرف با باطلان گفتن ندارد حاصلی ورزین شور صائب دانه آشنائی کن</p>	
<p>دورین دوریا بدست بست میباید شنا کردن بدندان که نتوان گره از شسته و اگر دست ببام کعبه عمرت رفت و کسب بود اگر دست کمال کو بهماندیشی دست از میان خطا کردن چه داری است پیش آدمی دوست و دعا کردن توانی بشیر خود را اگر از پوسیا کردن</p>	<p>تبدیر خرد سپرنجه نه توان با قضا کردن دل نمکین نه در اشک بهیاست یکبار نه کردی سجده اخلاص تا افزا حتی قیامت چو میدانی گواه از خانه دارد و یای نو نه خواهشها بجا گریه شرمندۀ دناوم نه شکرت خواب کرد تنگ شکر جامه خوابت</p>
<p>مرد از ره بردن صائب بکوت پوچ شیا دان که نمبو نیست از سر خوب بمنبری عصا کردن</p>	
<p>عیب است قطره قطره دیر گریستن وارد در آسین بر میضا گریستن دارد دورین صد لقیه شمر با گریستن روشن شود دل از دل شبا گریستن ایکسان بسوز ماقم دنیا گریستن باید بقدر خنده بجا گریستن تا که بقوت مطلب نیا گریستن</p>	<p>تجدیدی دل غمین بردا گریستن صبح اسیدی نماز دیره سفید از گریه خوشا گریه چید دست تا گ ریش سفیدی کند ابر سیاه بر استقامت نظر جمع شاپست نم در دل محیط تمام اگر تیرا بر قوت وقت هم غفشتان یک قطره</p>
<p>صد پیر من عرق ز خجالت کنسم روز صائب بشو که قوت شد از ما گریستن</p>	

نیت مفلس را ز تراب دنیا بچرخ دانا	رشته از گوهر نثار و بهر خبر لاغر شدن
وله	
عمر خود را کم با امید فزونی می کند	ساده لوحانی کمی در دوزخ سال بستن
وله	
او هر بنجام سفر غافل نمی باید شدن	دل نهاد و عمر مستعمل نمیباید شدن
لشتی نوحهت صاحب دل یعنی یانچون	در شکست هیچ صاحب دل نیباید شدن
وله	
سود سفر بود گذران ز همربان	ز بار بار یافتن موافق سفر مکن
وله	
پنج همدرد نیایم نلری خوش شدن	می نهم چون بهر مجیدن سر بپا خوش شدن
هر که با جمعیت اظهار یشانی کند	میزند فال پریشانی خوش شدن
وله	
ماه بجا گوشه دل بر دایم اندر صفا	بارشگین راه عقبی بر بنا بدیش اودین
وله	
در امتحان کار خود از ابتدا به بین	ز لعل پیشتر که خاک شدی ز زیر پا
وله	
دندان به فاختی بگر چون صد کند	و اما آن خود پراوگر شاهوار کن
وله	
بر دست نیت آن گفتگوار اندیش کن	همواری تلاش نام باید چون ننگ کن

گر افتاده را همچو سوز خاک بردار	بکین من به از طاری زنی نکران
مهرم گنج آئی نیست هر باشد	از تو اگر فقر را شتر است نهان
و اُم از روی سببم تفرامی کند	نشیند از یک پر زندی پناهی
و سازی ملک رستم شکایت است	خامش نشین دیو و افلاک ساز
آب حیات دولت نهالست نام نیک	این دولت و در دوزخ خود شد اکن
میشود مال بخیلان باد و شایب	خرو و گل عاقبت خج صبا خواست
ما چو درویشان توان با گاه بی ساق	از یک مغریت با درین کلاه بی ساق
از برای طعمه چون قلاب گردن کج کن	ما بآب خشک توان همچو ماهی سلختن
در تلاش نام نتوان چون عشق ساد و ج	با دل پر خون به رنگ رو سیاهی سلختن
از محیط آفرینش فلس اگر داری طبع	با هزاران خار میاید چو ماهی سلختن
هر که کم کم در دوزخ و در دستان مکر	همچو قارون می گذارد جلد کجا بر زمین
هر کجا هر فروز تر نشد چمنی پیشتر	می طبد چون ماهی بی آب دریا بر زمین
نزد نثار انبیا فل ز حد خود قدم بیرون	که زیر چون خود صید که آید از حرم بیرون

مهر از دانه خنجره در دل ابرم صحتها	سند تا مکن از گوشه غزلت قدم بیرون
مشو غافل ز که خبر بایر کس طعن باشی	که باشد فتح از انجانب که آید این عام بیرون
وله	
هر که آب رسو خجلت را شنیع خود کند	از دروت نیست آمدن گنایش بر زبان
وله	
در تلاش اوج غرت هر که میشود نفس	سعی چون خورشید دارد در دال خویش
وله	
حاک باشد از مضامین چشم دشمن نصیب	کرده ام تا خاکساری را حصار خویش
وله	
ز انخوان راضیم تا دیدم انصاف خریدار	گور اگر در بر من جایه را از قیمت افتاد
وله	
مشو چون کلاه از شکست خود غافل	که هست خود شکنی ز نیت سر فرازان
وله	
بر مرد بد بگره دایم نگردد آسان	سنگ زود افتد ز آغوش فلاخ پیران
وله	
سکه مردان نداری منعت کم خرج کن	فتنه با داره نیام بادشایان ز درون
وله	

دل نمین زانده پیشه روز می یز عالم کن ریزش خود را چشم مردمان پوشید و را گر نینخواهی شود روشن مردم حال تو عالم بالاست جای نهای باردا	ول	بهر گندم پشت بر فرو دوش آدم کن در سخاوت خویش را انسان چون عالم کن یا د خود را افکند بر این محرم کن دسته خود در زمین عاریت حکم کن
از پرگاه جهان بهت من ستغنی ست	ول	التجایش خیسان نبرد دیده من
بعدا شود از د عالم تا توانی با خدا بودن بکش در زندگی مردان جام نیستی میر دم تیغ از قضا چین اید بر نمیکرد همسار از دل چون سنگ نرسد و میسای	ول	که دارد در دوسر بسیار با آشا بودن که باشد در بلا بودن بازیم بلا بودن ندارد حاصلی لگن از حکم قضا بودن اگر دانی چه طلب است در د عا بودن
اگر چه است شان کوتاه تر از آستین	ول	به دو گوی ظلمت در خم چوگان دیشان
بهمبخت خیس کند نفس را خیس	ول	بیلو شوی ز گاه کند کربابی من
بیا در ملاقات گرد عقیان کن	ول	شجر ابراهیم ز آتشین رود سنور کن
چو اهر سر نه بندیش بود ارباب دولت را	ول	ز جرم زبردستان از تحمل خشم پوشید

بشکر این که داری چون سبزه بستانم چو دندان رخت دندان طبع از دندان چرا آلوده کذب خیانت می کنی خود	نمی باید گناه سوخته بچیدن که بازی را با خرمیر سانه مهر برچیدن چو پیش دم نمیکرد و حیات از سال در
از مهر نزار سپهر چو ماه مصری که	چنان شود که چراغ بدر کند روشن
غول زرد در خاک تاثیر هوائی شد بلند	سرکش از دمی ماله فلک و دهرین
پیش هر ناشسته رود کن لب پیشین	آبروی خود بر در عرض مطلب پیشین
نیشکر بعد از شکستن میشود شاخ و تپا	بشکنند کس را بر یکدگر شکرشان
در کس سالی نفس راست توان ساختن	راست نماید با کمان حلقه تیر انداز
اگر چون نیشکر نگین دلاں پایاں سار	تو از هر شنگستی تنگ شکر دامن
از عزیزان رفته رفته تنی این خاکدان	یک تن از آینه گمان گرفت چاق و گمان
پیش ازین بر زلفان افسوس پیش و عقب	می خوردند افسوس را یام ما بر ماندگان

از آن خرسند گردیدیم ز دینا تا بدین	وله	که دیدیم هر کسی نیست خبر کلیت دین
توانی گر با حکم کشتن خشم را در دل	وله	که از آتش جواریم میتوان خیر
گلزاره یاران گزنی برگ نیستانی	وله	بقدر آن خس و خوارو میزگان چنان
آه گرمی است دلم در دل قیامین	وله	نیت هرگز بخواهی گوشه امراست
اقتساب عمر کنم مغفلت من کم شود	وله	این صدای بنگین شد از خواب
پیش اهل حال میاید لب از گفتار است	وله	چون طرف آینه باشد دیدم بسیار
هرگز عذر می در تقصیر دارد تو	وله	نیت غیر از در دین عذر بیاورد
بستک از زود نفس را عاقل خوان	وله	تجربه رفته لعل اهل را در خوان
می کند آواره یک کج بحث چندین است	وله	یک کمان از عهد صد تیر می آید
چون بیای شد ز مویشا بر میاید شدن	وله	صبح چون روشن شد و بیدار میاید شدن

آیهوی را که کردم صفت این بجهیلان	آسیای تیسواستم بدو انداختن
ول	ول
شیر که خورده بودم در عهد کودکی	کرد از قشار چرخ سفیدی رسو من
ول	ول
آفتد ما بن عمار کن که جان فی	خزمت چون پاک گردی پیا خبر بان
ول	ول
نیت آسان آن جو نعمتیامی الوان بختن	برگ ریزان فانتست نختن
ملخی منت حلاومی برد از شد جان	آبر و نتوان بر آب حیوان یختن
ول	ول
از دل جان نه غمب نگرود چون کند	انچه یوست دیز از اخوان زغم آبادن
ول	ول
صبح بیداری شگفتیام مرسومی سفید	پرو ده دیگر شد از غفلت بر خواب من
بکه گرد خجالت طاعتیام اینخته است	خاک می لیسد زبان شمع در محراب من
ول	ول
داس دولت با سانی نمی آید بربست	این هما از بیضیه فولاد می آید برون
از خنق پوشان فریبم گفتاری خوان	کین سفیر از خانه میاد می آید برون
ول	ول
بنوان گشت بگفتار جهانگیر دے	نیت ملکن دبان گیر لوان گردیدن
ول	ول

اول بخت بویج تا کشاد خواهی ساختن	مصحف خود خنید کاغذ یا دگر چه می ساختن
نی کند موج حوادث زنده چون جوهر در	اگر خصا فانه از فولاد خویش ساختن
ترین شکست نیست که درین در طالع است	استخوانم منور و منظم استخوان پدید آمدن
هست اگر هرگز گریه را خنده در چاشنی	ریشم در دل باز عرقن خواهد شد
اگر بسوزد جانی رسد شهر ره من	امید نیست که روشن شود تار من
نیشد کشاده ز دل عقده مرا هر خبر	ز سجه گرد بر آرد و استخاره من
تاریخ از فکر یگانم که ختم کند تو	زنده زیر خاک یا شد از بجا گیر کن
هر که اوقات کند فرق و بی خلق	سر دزد و تبه بدست ز بازو بر برون
ز خست شر کا زد و میشود دیگر	درین زمانه تمامی اعتبار کن
عقل نیتی دیدگان شمشیر صیقل داده است	مشورت بنهار با مردان کار افتاده کن
عنان بطول ابل داده نمی دانی	که منزه آسایش زرق این مالان

بپوش چشم ز اوضاع روزگار کو نیست	لباس عاقبتی به چشم پوشیدن
ول	
در همه روزین میشود گشت نما	هر که مد چون تبار می شود از خود شکنان
ول	
مرا هر کس که بیرون بکشد از گوشه خلوت	تمسک است که از آغوش یارم میکشد بیرون
ول	
صبح پیری از دم رنگارغلت را ببرد	دیگر این آئینه کی از رنگ می آید بیرون
ول	
نور از آئینه می بارد و سکند را بنجا	از حیات جاودان کم نیست آثار پندین
ول	
هر که از آب حرام رسوت آبتن نشد	تبع اگر باشد طرف مردانه می گویند
ول	
آگاه باده پرستان قیوم بزد است	خدا پناه دهد از غرور و بهشیاران
ول	
آلوده گردان بر نادان عصمت	از صحبت بیفایده ز نهار خدر کن
ول	
آه که ز دستگی با آدم کوتاه بین	سر و پایم کج چوین ازین دنیا بیرون
ول	
هر سید و کز خوشش میکنند و جمع	جمع چون بنده دکنده نهرام بر آسودن

وقت شمع خوش که می تند بختیم شکبا	پد سر یک پا تمام شب بر آسوختم
وله	
نیم عکس که مرگ آرد مرا از زندگی بیرون	ازین دانه کم می آرد ز شعل زندگی بیرون
آواضع می فرماید تبه ارباب دولت را	بر غلغله ای نماید گوهر آزار از زندگی بیرون
بر آورد آنگاه از دوزخ من آلوده مان	مرا می کاش می آورد از شعله زندگی بیرون
رنگ گردن فردا از طوق قهر می سر در صائب	
زر عنائی بنار دسر کشان را از زندگی بیرون	
فقر از اجوب منع از درگاه خود را برون	بشمع دولت بیدار باشد دارم نشان
مگردان ز گرم از دوستان دولتی	که از یک شمع روشن میوان شمع دانه
وله	
بکیمیا اثر میوان درین عالم	در روز هستی خود عمر جاودان کردن
وله	
پیش غافل سخن از نیر و نصیحت را ندان	هست بر صورت دیوار گلاب افشان
نبیت ممکن نشود فضل ز ریش افزون	دانه در خاک کی صد شود از قشاندن
نکشد پای بخواری روز خلق حرص	خیرگی را ز گلس دونه سازد و اندان
وله	
نموشی سر مه گوشتی بلند آوازی می گرد	بلبستن توان بر دینه گویا ز انوان
ندارد ز ناله و فریاد در آبت سکه سود	نمی بالست خود را چون چنین کاروان
مشو با قامت خم خفه درگاه دمانرا	که در بحر کمان باید توجه بر نشان

	<p>فرز چمن بر چمن وقت نزول مرد و نعم هما که عیب است از کریمان در بر و بیسان است</p>	
<p>اگر چه بے پروا و حشیم نظر پوشیدگان یا دوشیم عاقبت بین خویش را نیکان و دل شهباز بیداری بخود و پیچیدگان و صفت مردان بود کمتر از سر پوشیدگان از فروغ عاریت چو ماه گو یا لیدگان می خلد از دون بدل تحسین یا فمیدگان</p>	<p>عیب دنیا را نمی بینند کوه دیدگان نمی بینند اردوی میزان میثاق در شبستان لحد خواب فراغت می کنند هر که دستار تعین از سر خود دانه کرد میشوند از لاغری در بخت پادشاه کاب از خموشی اهل فم در تحسین شمر</p>	
	<p>با کمال بے بری باشند هما می تازه رو در گلستان جهان چون سرور دامن چیدگان</p>	
<p>بر گرانجانان بود مشکل ز جایز خاستن از بزرگان گران تکلیف ز جایز خاستن از سر راهت مشکل بر گردان خاستن</p>	<p>بر سبک روان گران نبود بایز خاستن خوشتر از تکلیف و آن ارشاد گشت میشود یا خاک یکسان از طمع نفس خاستن</p>	
<p>چو نه بمقامی نرسیدند غریزان یا سلطنت بلخ خریدند غریزان</p>	<p>ول</p>	<p>همان پستان کشیدند غریزان فقر که تو ام در پیش استم از</p>
<p>ول</p>	<p>ول</p>	<p>خاطر زاهد امت در جوانیا مشو</p>
<p>ول</p>	<p>ول</p>	<p>ول</p>

عقل سالم ز مایه نایب بردن	کشتی کاغذی از آب نایب بردن
رویت و او	
بے زمار بر خوان کسان همان سئو	گوهر بے قیمتی سنگ دندان سئو
وله	
شد عشر پیری پر دال طلب تو	یکو نشد افسرده ز کانو طلب تو
هر لوح فراری ز فراموش کده خاک	دستی بردن آمد به طلب تو
دگر سفر باش که هر سو سفیدی	از غیب سولیت پیرا طلب تو
وله	
مرد آزار قیام نیستی عاشق مشو	بر نی آتی میریاد و شان دنیا جو
وله	
ز جلوه کا حضور قدان ز راه مرد	بگاہداری دل کن بے بگاہ مرد
دل و نسیم نداری بگوشه بنشین	بلا بگاہ محبت بیک گواه مرد
سپاه غیرت حق شکستگان یارست	چو فتح روی دهد در پی سپاه مرد
مرا ز صفر طریقت نصیحتی بادوست	که بے گواهی خاطر نبیج راه مرد
وله	
سنگ ملا متی که بهم بشکند ترا	چون کعبه داجبست بجان اقرام
خوار و رود داغ غریزان رفته است	این جیسلی که دروازه ست نام او
وله	
منزه تحقیق ارباب عامم مطلب	اچہ دسر نتوان یافت نر و شاخ

از فضولی سیمان به پیربان گردان هر که افیون را علاجی بهتر از قلیس نیست	وله	در بردن و گردان این خلق صاف شود انکه اندک را آشنایان جان میگایست
دگرمن سالی ز مرگ ناگهان غافل شود از چراغ میوه افروخت چنین شمع را	وله	برگ چون شد زرد از باد خزان غافل شود دولت چون رود به از دست غافل شود
چون با جان میوه آزادگان را ببرد از بخیل نهاده سیم و زر دنیا شود	وله	
هر چه بخش عالم تاثیر سازی گیرد غیر عبرت هر چه گیری بازمی گیرد	وله	
آل خوابه مسک نیز نور عسل نام که نمیه ماند از صد خانه پرانین باد	وله	
راستی پیش خود کن بود سیر مردم مجلس از دزدی شمع چن آرائی مهر	وله	
روایف های هوز		
یارب از عرفان به اجماعه شراره هر سر به حواس من برای میبرد		چشم بنیا جان آگاه و دل بیداره این پریشان سیر را در نیم صدمه باره
شماره رکابی ندارد اعتبار ستی دجاله داری همچو چشم باره		

	بیش ازین پسند صائب ز بزمندان خرد از بیابان تحت دملک از دامن کساره	
میرد و گوی سوادت در کباب دوش تجارت هر کس نیار در د چون چکان	وله	
چون لبیب بنز خویش توانی بردا تو که از جیل در آئینه را گل زده	وله	در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
	وله	
از مردمان گریه کناری گرفته این گوشه را برای شکاری گرفته	وله	تجاریه بزرگ پوشیده همچو شاخ گل توستی دراز کرده گاری گرفته از جیل کرده دل خود زنده زیر خاک بر دل اگر نه کینه عبا ری گرفته
	خواهر فاد دامن منزل بدست تو صائب اگر رکاب سواری گرفته	
تا بدست سلسله جنبان اشاره کافیت بزم سوتنگان را شمرده		تا پای بر فلک نگذاری ز مهر خاک موت اگر چه شیر شود شیر خواره مردان عنان بدست تو کل مباده اند تو هست غم در گره استخاره
	صائب ز آفتاب رخ بار شرم کن از مرد بدوشی هر ستاره	
گوئی میرد و بعضا کش بر دوش خود خوب شو به در پی خوبان فاد		بیراهنی که طلبی از غریزه مصر دلمان ز صنی نیست که از دست دادی

برده هم هراچه گذاری و بالست	خبر دست اختیار که بر بهم نهاده
وله	
طعمه مور شوی گر چه سلیمان شده	ز آل میگردد ای در رستم و ستان شده
آسیای فلک ز بهر تو سرگردان است	تو ز اندیشه روزی چه برایشان شده
پیش عفو و کرم در حجت یزدان صائب	
گم گناهیست که از کرده پشیمان شده	
از پیشانی مشو غافل که روز باز خواست	برگ همیشه هست هر دومی که بر بهم
وله	
در محبس مانیت کسی را نعم خانه	چون ریگ و ان قافله باستان
دل زود تو ان کند زیاران محالست	خوش باش نهاسازی اوضاع زمان
صائب محنتی تا به گریبان سر خود را	
هرگز نیری گوی سعادت ز میان	
اگر از شغل عمارت غافل از دل گشته	از سنگ خاموش گیر دعا که غافل گشته
کنند یوار و ترا در دود عالم در میان	خواهی افتاد و بهر جانب که مال گشته
میگند از دست بچشم شولین ناویدگان	از زبان آتشین گر شمع منحل گشته
وله	
از توبه شود کس بخش نفس زیاده	گیر ندگی سگ شود از فزون ز فلاد
از سطر شامی توان راه بحق برد	در بادیه حاجت دلیل است جاد
آن که بگرده دل درویش کند طوف	آنرا که میسر نه شود جمع پیاده

یاد بزد اجل چاشنی قند کمره	دور زندگی آنکس که سپرد او اراده
وله	
اگر نمیخواهی شود پامال حسن محبت	میهمانرا وقت رفتن کفش با پند
وله	
اگر از طعام تن عام میشود فریه	تن کریم از طعام میشود فریه
بچشم شور کنندش چو ماه و غنچه گدا	دو هفته هر که ز امام میشود فریه
وله	
که خرمسند میشد ز فقر و قناعت	نمی بود اگر انقلاب زمانه
وله	
تغفلت پیران جاهل را سبب نکار نیست	فاغست از منت افسانه خواب صبحگاه
وله	
میشود برزد و سیر بهی گواه با بکها	وقت رفتن میهمانرا کفش زیر پانه
وله	
پاس وقت صحبت نازک خیالانرا ببرد	بے طلب در خلوت ارباب معنی رود
وله	
از فرار اهل حق خبر دولت عقبی نخواهد	ز نهار از ترک دنیا اگر دکان دنیا نخواهد
صورت دیباست باشد هر که در بند لباست	هوش اگر داری شعور از صورت دیبا نخواهد
وله	
ای شمع طور نماش حنت زبانه	عالم به دوزخ تو بخیر خانه

وله	ساده لوحی بود آئینه صد نقش مراد	تو در صد نقش نبای چون نگین ساخته
وله	سمن ز تاز به بر آید ز کلک بتقید است	چو یوسفی که فردش سحر بر کنار و چار
وله	روی تو چون سیاه نگردد چون نگین	بهوار خویش را ز بچه نام کرده
وله	برست باده کلگون ده عنان ز نما	که تو سواری داین اسب سحرش افتاد
وله	مسیح و عیسی چون روان شد از شک زد	که نقش مهر گیر زد و دکاند با جیم دیده
	اگر صد سال سالک چون فلک تو جبار گردد	نگردد و تا با گردد و خود نمی گردد جهان دیده
	نگردد و سنگ را به فکر نگین و در منزل	خاکیش ببنده دستان رد با پا خوابیده
به زدن علم نتوان شدن صائب با سانی		
که بهر مصرع یک عمر بر خود مهر و پیچیده		
در پیش هر که غیر خدا بسته کمر	سازی روان ز هر قره صد کار دشت	ز نهار پاره ساز که ز نهار بسته
		اگر دکنسند آنچه تو در بار بسته
غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش		
صائب و گر چه طعن ز گفتار بسته		
وله		

زمین قلم و سیلاب حادثات بود	مکن بجا عمارت و درین خراب شد
نگهند و است ز هم دور آشنایانرا	آنگاه که درین روزگار تاب شد
اروایت یای تخیالی	
در عمارت ز ننگانی چند باطل می کنی	رفته از کار ناسامان منزل می کنی
عاقبت این خانه نامم سهری نشود	ز عفران گر جای برگ کاه در گل می کنی
دادخواهی میشود فردای محشر ز دین	هر نفس گز ز ننگانی صرغ باطل می کنی
وله	
میشود جگر تو خورشید قیامت فردا	دست خود گر سپر مردم افتاد و می کنی
وله	
دلفروز است جام خاموشی	ماد عیش بدم خاموشی
بستی نطق میشود معلوم	چو بر آئی بیام خاموشی
وله	
ز ندمنشین شراب اگر داری	شو کم کن کباب اگر داری
ز جگر تشنگان دریغ مدار	قطره چون سحاب اگر داری
آب در شیر خود مکن ز چراغ	در سر اما هتاپ اگر داری
باش بیدار ز دل شبها	در لحد چشم خواب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار	و بر سیدن شامه اگر داری
و صحبت بروی نطق به بند	هوس فتمیاب اگر داری
بنشانم نگا هاری کن	نعمت بجایب اگر داری

<p>در گره مشکناپ اگر داری رشته سان بی قناب اگر داری بشت بر آفتاب اگر داری</p>	<p>نیت چون نافه حاجت اظهار میدم جادیده ات گوهر بیرد سایه خود هم جا</p>
<p>صائب از باد کمن بگیرد آرزوی شباب اگر داری</p>	
<p>از بوی گل تنم رشک گلستان بود اگر حضور درین تیره خاکدان بود جهان چنانکه تو می خواستی جهان بود</p>	<p>اگر نسیم سحرگاه معربان بودی عنان گشته نمی رفت باد پاغوش اگر نغمه نمی بود کار فرمائی</p>
<p>نیجه در نیجه آن زلف چلیپانه کنی ناخبر باش که ضالع به تماشا نه کنی اگر از ساده دلی جنده بجان کنی</p>	<p>ول تا تو چون شانه دل چاک میانی کنی رشته گوهر نیجه عبرت را نشوی طعمه شاهین حواش چون</p>
<p>ول فیض صبح از نفس پاک خود ادا کنی نیش خاری که تو از آبله نمناک کنی مهر چون غنچه اگر بادل نمناک کنی اگر تو چو آمینه دامان لطیف کنی</p>	<p>ول از شرق اگر سینه خود چاک کنی در قیامت گل بنجاره می بخشد از تو هر باره دل برگ نشایلی کرد بر دینی ناشسته هرگاه تو خوابانید</p>
<p>ول چشمی ز گل دلاله چو شبنم بجز آن</p>	<p>حیف است این فضل دماغی زسانی</p>

<p>کز هر که خوری شکر عسل سیه فشان زهر یک چشیدن نتوانی نجشانی شتر طست که چون جوانی برسانی از روی کرد میتی چه فشان خوشدل چه بمر خود و مرگ دگرانی</p>	<p>آز در تر نخل بر دمنده توان گفت از دور میت قهر بزم مکانات اگر خسته دلان را بشکر دست نگیری غم نیست عیار یک از آن دست و شانت پیش و پس در آن خزان بهم نفس است</p>
<p>صائب دل جان از پی دلدار روان است مشدار کزین قافله دنبال نمائی</p>	
<p>و موصل گنج بود کامیاب دروشی اگر چه تلخ بود چون گلاب دروشی اگر بود سلطنت بحیاب دروشی</p>	<p>اگر چه هست بظاهر خراب دروشی تر از در و سر آنگهان خلاص کند ترا بر دزد حساب سخن این شود معلوم</p>
<p>وله</p>	
<p>که متصل محیط است جوی دروشی چراغ گوشه نشینان کوی دروشی کشید اند فقران موی دروشی و دست از آب بر آید سیوی دروشی کسیکه حفظ کند آمدی دروشی که این شراب بود در کدوی دروشی که هست در ره فقران دمنده دروشی و گرنه خاک مرادست کوی دروشی</p>	<p>از آن همیشه بود تازه روی دروشی ز تمهید حوادث نمی شود خاموشی بهوش باش که در گوش چرخ حلقه بی در آن محیط گشتی لوح در خطر است چو فقر سبز شود هر گجا گذارد پای ز جام زر می به در و سر مدار طبع بغوی از دوجان است چون فقر نشی کو تمام دانه از آن بعد عاقره</p>

	<p>زم صائب این غزل از در انجوان مطرب بنجمنی که رزد گفت کوه درویشی</p>	
<p>مهر نیا ز من دآستان درویشی رسید هر که میرالامان درویشی بیک هواست سپار دختراں درویشی اگر شکسته شود استخوان درویشی بحرف شکوه نگردد زبان درویشی بس است برده کار روان درویشی لبه خوش بود تر جهان درویشی اگر سیاه بود دودمان درویشی نگاهیان جهان پاشان درویشی</p>		<p>حضور فرش بود در جهان درویشی نقطه مسلم از انقلاب دران فیت زیر که زیر خزان ایمن اند بی برکت بمویانی تسلیم می کند پند چو دانه در دهن استیا اگر افتد چه حاجت نگهبان کنی سر انجانی بحرف اگر چه توان یافت حال هر کس را سیاهی است اگر آب حیات خالی نیست جهان بود در سه بی شبان اگر نبود</p>
	<p>پهره سبز خوا بیره بود صائب نظر به سمت عابله مکان درویشی</p>	
<p>که ماه گنج بود بوریای درویشی خلل پذیر نگردد نباس درویشی که از نیام بر آید عصا درویشی و گرنه بر سر گنج است پای درویشی شود نشانه دست دعا درویشی نیرسد بمقام رضای درویشی</p>		<p>قدم بردن گذار از سرای درویشی اگر ز سل حوادث جهان شود دیران زبان درازی تیغ و سنان بوخندان گفت سوال نمودار لعل از قسمت بکار هر که فقر عقده درین عالم بهشت اگر چه مقامات و نشین دار</p>

بهای فقر هر کس می کند اقبال بقدر مهر بود اعتبار محض را دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتد	وگر نه نیست سری بی هوا درویشی در بنیه عار ندارد قیاس درویشی بدیده هر که کند تو بهای درویشی
---	--

منه چو مکرز این حلقه پای بردن صائب
که دل یو جد در آرد نوای درویشی

قرار گیر مبار القدر درویشی پیاده است زمین گیر آفتاب بلند کند بر امن اشفاق ابر حمت پاک بیک قرار جواب گهر بود و آیم کسی که سکندر فردی ز جبهه اش خوانا لکن شتاب که یکجا رسد بر حساب صفای صبح بود چهره عیار آلود بقدر دزن داغست و شتایی دل کنند از گل نیلوار افشای لبر نه	که انقلاب نمارد دیار درویشی نظر به سمت گردون سوار درویشی بر روی هر که نشیند عیار درویشی زیاد و کم نشود جو نبار درویشی رسیده است بدار عیار درویشی ز غار زمان کرم فرو کار درویشی نظر باینه بی عیار درویشی خوشا و لیکه بود داغدار درویشی بیای هر که خلیفه است خاوار درویشی
---	---

چه حاجت به عزمی کسان صائب
که است رحمت حق نمکسار درویشی

تبوید خط همچون الف گویاست تنها باز که سختی ردا ز تو گردانند هر لای چو مرغ خانگی برگرداب دگر نگیرد و	لونی در پله شمرست بهمن است غنا رو می گرد و در پاهان ژرد با بهشت تنها بهای خوش نشین اوج استعانت تنای
---	---

<p>یک برگه صدف شکست ز پروانه پند مرد شو که بالی عالم بالا است تنهائی</p>	
<p>ز خود دور افکند چون ناقه صائب خود را غزال وحشی دایمان این صحرای تنهائی</p>	
<p>دل چراغیست که روشن شود از خاموشی تا در شعله شعله شعله شود از خاموشی شمع آسوده ز گشتن شود از خاموشی چون چراغی تیره و امن شود از خاموشی آدمی قلعه آهن شود از خاموشی راز عالم تبور و دشمن شود از خاموشی</p>	<p>سینه باغیست که گلشن شود از خاموشی همیشه ترفته عالم ز سخن می آید مهر زن بر لب گفتار که در نیم جهان دل که در بگذر باد و هوا و شمع است خال اگر در دهن رخنه گفتار زنده نیست بجز مهره خموشی بجهان خاموشی</p>
<p>از روح حرف بود در بخش مردم صائب کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی</p>	
<p>که خواب امن بود در دیار خاموشی خوشایبی که بود مهر دار خاموشی انظر بلنگر کوه دقت از خاموشی ز آرسیدی زنده گاه خاموشی بسیار هر که بار القه از خاموشی بجواب زنده زبان در کنار خاموشی شبه ست در قهح خوشگوار خاموشی که هست بی ز سخن اعتبار خاموشی</p>	<p>قدم بیرون مکن از رخصت خاموشی ز خاموشی دهن غنچه مشک بوگرد سخن اگر چه چنین است یاده بمانی بهار یارش دل نیکو که دست نفس ز چار سوخته رود قبول یافت نجات چو کو دکی که کند ز کنار مادر خواب سخن که تیغ زبانها از دست بدو بزد بجای گوهر ناسته می کند ز یاد</p>

کمشوده شد دل من از شمع خاموشی	که دیده است گره را گره کشا یا شد
	<p>شود بیهوده مقصود یار در هلمایب</p> <p>زیرک ریز زبان شاخسار خاموشی</p>
<p>ای هزاران خضر فرخ بی حد و بخود</p> <p>چشم هر کس باز گردد در دهنای خودی</p> <p>بند و دزدی همسر کن در دهنای خودی</p>	<p>هر دو عالم یکدم باشد بی پای بخودی</p> <p>دیده مورای درفش ملک سلیمان در نظر</p> <p>مقی در ملکهای آب گل گشتی بس است</p>
	<p>این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است</p> <p>اگر سر در سر در میا خاک پاکی بخودی</p>
<p>دست انفسوی که در دنیا بهم سایه</p> <p>گوشه انسی که یکساعت میاید کسی</p> <p>هر چه از تن پروری جسمم افزاید کسی</p> <p>سعی کن از سایه ات چون برلاید کسی</p>	<p>میشود بال پر تو فتنه تنگام حسیل</p> <p>نیست غیر از گوشه دل در جهان آب گل</p> <p>میشود افزون بر انجام گم از شمع جوش</p> <p>از خمر شیرین سازی که دمان خلق ترا</p>
	<p>میتوان گر آشنایان خاک بشت آسمان</p> <p>صائب این همت اگر قبایل فرماید کسی</p>
<p>صاف شود تا هم از آئینه خود زوایی</p> <p>که تو این دایره ما چشم شگوفایی</p> <p>تا چو گردن خود را قدم اوینی</p> <p>که نهان کرده خود را به ترا زوایی</p>	<p>چند چون چشم هوشناک بهر سوئی</p> <p>یاغ آن روز شود جوهر نیایی تو</p> <p>کوی شود رخ جوگان سبک دست قضا</p> <p>گشتی شرم تو آن روز شود طوطای</p>
	<p>وله</p>

لنگردین خواب برای چه می کنی سوی سفید کرده صبح قیامت است		در راه وسیل خواب برآ چه می کنی در وقت صبح خواب برآ چه می کنی
	وله	
جرم تو از حساب بردست از شما نقشی است هر چه هست دینخانه غیر حق از تیرنج کمان تبر و کج روی بزن		اندیشه از حساب برای چه می کنی از مردمان حجاب برآ چه می کنی با آسمان عتاب برای چه می کنی
	وله	
مکن تقصیر در افسوس تا جان دریدن دای جهان از تنگ خلقی برون نهایت پرده		که بر لب کین سی نخک در دهن دای و گردن بویستانت اگر خلق حسن دای
	وله	
کمش چون فلکمان آه از پریشانی ولی چو آمینه از زهر پاکباز طلب همانکه راه نمودست تو شمر خواهد داد کمال خرمین بس که ایمینست فقر		که دل زحق شود آگاه از پریشانی که نیست و جگرش آه از پریشانی مکن ملاحظه در راه از پریشانی ز شور جیغی بخواه از پریشانی
	وله	
چند سبب قاست جمع در عالم کنی چند ویریک زخوت مطلب نیای دون مکار آب زمان برآورد چو در دل ترا چو عیسی میوانی آسمان پرواز شد		ریشه تا که در زمین عاریت محکم کنی حامت تم گشته و خود علقه با تم کنی ترک جنت هر گندم چند چون آدم کنی سوزن خود گر چلادر شسته مریم کنی

<p>میشوونی منت مرهم چو داغ لاله خشک آسه بیهوده گاه سرت کیشان میشود خبر شکار دل که بیهوشک می آید از د می کنی بید اجرت و صحت دشمن بهر خود هیچکس انگشت بر حرف تو تواند نهاد</p>	<p>داغ خود را گریز خون گرم خود مرهم کنی از عبادت چون کمان گشت خنجر و کمانی بوی نون آید زهر صیدی که عالم کنی از بر با اجبت هر که ملزم کنی گرفتیش راست از چپ صلح چون نم کنی</p>
<p>بے تامل صرف نقد وقت در دنیا کنی بست خود را چرا که دنیا گرتانی پاک است سبیل در میان شود در خواجگاه بستی چون صدق سلسله کن نظر او در غیب ما یک چون غنچه در بیتان مهر از دگار</p>	<p>گشت کرد و بر تو صائب عجز از سر جهان کاسه ز انوی خود را گرفته جام جم کنی چون بکار حق رسی امر قدر فردا کنی دست در یک کاسه با خود شیر چون صبی کنی اینی صرف آه و فغان رمل شبها کنی جد کن تا قطره خود را لکه دریا کنی رخنه در قصر وجود از خنده بی کنی</p>
<p>چون صدق گنجینه گوهر ترا صائب کنند رزق خود در یوزه گراز عالم بالا کنی</p>	<p></p>
<p>ول عکس خود کنی همچون پلنگ خشمگین ول مگر در وقت خشم آینه پیش روی خود</p>	<p></p>
<p>ول همی کردن پسند نیست با آزادگی میشود هر کس مقید از تواضع مهر بلند</p>	<p>ول مهر در خط امان شد از خزان دگی قطره ناچیز گردد و گوهر از افتادگی</p>

<p>تقصیر حرام چه لذت می برد از زندگی تقصیر مصلحت است گردد و سبب از شرمندگی می کشد آئینه دل را یک آب ز زندگی حاصل بجای صلی نبود و بجز شرمندگی اگر از صاحب صفت می آورد از زندگی</p>	<p>نیست جز دماغ غرزان حاصل باینده گی بے رقیبان از حق آب خوردن سست با بر یک روحان دل روشن گرانی میکشد بید مجنون در تمام عمر سر بالا نه کرد از طریق کسب آن در نظر باشد غریز</p>
<p>ای کند با مرتبه اسید صائب کاد برق عنوان ز مقدر ضرورت پیش شد با زندگی</p>	
<p>از شکست غم چه انعام قلاطون عاقبت گردل پای غوطه در خون بخوری غم ز بی برگی چرادر زیر گردن می ری می خور و ایستد ترا چندان آینه بخوری</p>	<p>از فغانی بیکر خانی چرا خون بخوری ایکی می سازی زمی ز سار خود را لاله گو در نفس و دمی تیرین بخور و نفس کاهش از آتش این طبع بیکر گریست</p>
<p>وله</p>	
<p>زیر زمین فراغت روی زمین کنی دست طمع حصار اگر ز آستین کنی بافنس دست صلح اگر چون کین کنی صلح از چراغ اگر بچراغ آفرین کنی ما چار بانفش از خلک چارین کنی</p>	<p>اگر فلکنا آفت ای دور بین کنی بیر ز شود و چو غنچه تر اکیسه می انگشت بیکس نلکه ارد و بخت تو روشن بود همیشه به خانه دولت و چار پا جسم خود را چون میسح</p>
<p>ایمان تو بخت است بهر جا که سیر و ی صائب زبان خویش اگر گنبدی کنی</p>	

سال تیغ زبان نیست غیر سر بازی	بزی تیغ کنی چند گردن افزای
ز ابل در دوزخ گمان نخل دارد	که می کند زبان شکسته غمازی
مرد بمجنل خود ره سینه زبانه را	که خامه را بد طولاست در سخن سازی
وله	
هر چه بر آید که بزور آوری علم	بخشم مسلط نشود مردودا نه
وله	
تا کی دل را سیاه او نعمت الوان کنی	چند دانه نگار این آئینه را پنهان کنی
عاشقان خون از بسا گریه کشتن	توست مگر می خوری خون تاجی خندان کنی
بوی هر ذوقی ترا چون تیغ می گرد و لب	از لباس عاریت خود را اگر عریان کنی
وله	
بهر ادبیت که در ره بگذری بصری	نیافتم خبری از جهان بی خبری
ورین بابا که فصلی چرا ندان لطمه است	در آشیان بسو دم از شکسته پری
بنور عاریه خرب بشود که عمر حلال	بیک دو هفته تا بام میشود سپری
با قناب رسانید خویش را شبی	به نیم چشم زدن از طریق دیده دری
وله	
بهر نظم تیره گردان جهان را در می	یک تر شر و تلخ سازد عیش را بر عالمی
برین خیزد به تنهایی صد از هیچ دست	از دور سوا میشود لای که در کار مجری
قابل افسوس نبود و در می افسردگان	
مرگ خندان مرده را صامی و نایب دانی	

ولہ	
لطف حق مارا دنیا می دلی داریوں	ورنہ دنیا را دینخ، انہمی دار دینخ
ولہ	
تو تازہ ہستی خود بے خبر نمی هستی	ز خویش مرعہ بیشتر نے ہستی
ز موبہوی تو را داخل سیاهی کرد	تو شوخ چشم بفرستہ نے ہستی
ہزار گم شدہ را در تلخ می یابی	برای بگر خود اسی بگری می ہستی
ولہ	
سما کے اندیشہ این عالم پر شور کنی	دست تاجند ورین خانہ زیر کنی
چند در خواب رود عمر تو ارمی پر دا	آنقدر خواب نگہدار کہ در گور کنی
ولہ	
یار بردار سیت بہر منزل فردا می تر	مفتنم دان گبر رگاہ تو آید سیانی
ولہ	
نرا کہ میت نیست از ریزی صدا	والم گر سند چشم است چون کا گری
ولہ	
اگر جسم درین تیرہ خاکدان باستی	آمالش کن کہ بدل نارغ از جیان باستی
چون ز خویش نفسی وقت خلق را خوشا	ترا کہ میت مہر شکر شان باستی
ولہ	
بیکہ چند از صفت برد و غش عصادا	این بنای مست را ناکہ چو باد
اقتصادی نیست و جمیت بنی خشتان	چند پاس آتش آب ہو دار و کسی

عمر با صد ساله الفت جو فانی کرد و رفت	از کرد دیگر در جهان چشم دفاور کرد
وله	وله
سهر سهری گنزد ز تعمیر دل به یارگان برده پوشی برده بر افحال تو نیست هرگز از یاد رازی پاک نیست خوردنی فکر یارم زمستان می گیتی در تو بسیار عارفان سز کنار مطربان افکنده اند	کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی عیب هر کس را کنی پوشیده سازد جانب هر کس نگذار می نگذار خود اینقدر عاقل چرا از آخر کار خودی نوبت می همان در بند دستار خودی
وله	وله
نما که غبار خاطر صحرای شود که حرف مقام قافله بایست بر دلش چرخیم این سیاه دلال جمع کا و بست	چون گرد باد بادیه پیا شود که چون مشت ز کوب میا شود کسی در روشنی اگر بر مینا شود که
وله	وله
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا ز آسمان وزمین شکوه سبکی شب و روز	تو ازین سیه کاسه نان چیکو ای چه داده زمین ز آسمان چیکو ای
وله	وله
سربای نجات بود تو به درست	با کشتی شکسته بریا چه میردی
وله	وله
چرا بسلازلت اول نظر نه کنی شب دراز غم لاله کند مقصود است	چرا بیا لم بے منتها سفر نه کنی چرا به آه شب خود در لاله تر نه کنی

کدام غنیمت باین میرسد که فصل بهار غبار است احسان روان تر از درخت	کنار خود چه صدف محزون گهر کنی بصندل و گران رفیع در دوشتر کنی
چند درایام گل غزلت گزین باشی کسی	در باران بچیدن نه یز زمین باشی کسی
آب صاف دیر و صاب شمن آینه است په که خار غبار خیال مهر و کین باشی کسی	
چند در فکر سزاغم منزل باشی کعبه در گام تخمین که کند استقامت گرد آرایش ظاهر و گران می کوشند کشتی تن بشکن چند رین تلزم خون	گذر در قافای عمر و قافل باشی از سر صدق اگر هم سنبول باشی آورد آن گوش که فرخنده هائل باشی تخته مشق صد اندیشه باطل باشی
عبرت روزگار بسیار است	چشم عبرت هزار بایسته
بسیح دل نرنی همچو ماه نوناخن اگر گزیننداری ز آشنائی خلق	اگر دو هفته دل خویش چون نم خوری بیاز ناوی به پیوند تا جگر نم خوری
کمر میند باد از هیچکس صاب که ز خم تیغ مکافات بر کمر نم خوری	
جمله برقت نور آفتاب زندگی خبر پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز	اگر دوش چشم است دیوان جانی نمگی آه افسوس نیست هر سطر از کتاب نمگی

<p>عمر جاویدان اگر دل نمیسازد سیاه هر نفس فردا بجا کافه ز لطف جفا خاک دباد و آب آتش را بجایگزیند گر درین عالم نبودی هیچ اشک فیه آه</p>	<p>در سیاهی از چو نهانست آب زندگی چون بزودی رو گذارد آفتاب زندگی در گدازد عالمی پر انقلاب زندگی آئینه رحمت نبودی در کتاب زندگی</p>
<p>من شدم دلگیر صائب زین جات بجز روز خضر چون آمد تا نام و زتاب زندگی</p>	
<p>زبان شکوه اگر چه خار داشتی هزار خانه ز بنور کردی پر شمع ز دست راست منافستی اگر چه پرا به ابر اگر دهن خود کشیدی چو صند بید و عشق اگر تبلا نمی گشتی ز راه کشتی دل بادبان اگر میداد</p>	<p>همیشه خرمن گل در کنار داشتی اگر گزمین مردم شمار داشتی چه گنجایه بین و یار داشتی چه عقد بای گهر در کنار داشتی چه دلخوشی من ازین روزگار داشتی ازین محیط امید کنار داشتی</p>
<p>بعبیب خویش اگر راه بردی صائب بعبیب جوانی مردم چه کار داشتی</p>	
<p>خاک شو خاک از آن پیش که بر باد رسد هر گچ چون سو بر آرد ز خیرت آسان به قدر کار از تو دور گزیند زرافعت بهر رزق و گران قطره زین مرده</p>	<p>بندگی نمید خود ساز که آرد او رسد اگر چه جوهر برگ در ریشه فولاد رسد خط همانند ز روش که تو ز بیدار رسد چند هر سو بپای روزی او داد رسد</p>
<p>وله</p>	

<p>عنان خود بهر موجی بر مانده اگر می بجان خواهی رسیدن زین سفر دزد و دزدی بقدر آنچه فرمان میرزی در مانده اگر</p>		<p>کس طول الی پای روی تا پیشو اگر دی بدن بال هوای دل غفلت میرد آنا درین درگاه بی هیچکس ضائع نمی ماند</p>
<p>سبب در آئینه بسیار که تصفا نمی سبب در پی او همچو کمر بافتی صدا و انداز عاقبت گنج بافتی</p>	وله	<p>مباش موجب خود بین که در بلا اهنی جهان و هر چه در است بوج و بجهت عنان خود داداده چو برگ خزان</p>
		<p>چو آفتاب غمر جهان شوی صائب اگر چه بر تو اوزیر دست و بافتی</p>
<p>داغ افسوس بر آئینه جان نگذری پایو متانه بصیرای جهان نگذری اختیار سر خود را نه زبان نگذری که در اینان خود اندیشه نشان نگذری جبه کن جبه که از نام و نشان نگذری تا تیار بر سر این رنگ و ان نگذری ماسه خویش ببالین نشان نگذری کار بارایه اسیر دگران نگذری</p>		<p>گوش تا دل تماشای جهان نگذری چاه این بادی از نفس قدم بشیر است دشمن خانگی از جسم بر بدن برداشته خدا و راه سفر دور تو کل امنیت غرمتی که تو بود نام چو غنقا سهل است عم چون قافله رنگ روان نگذری است نرم کن نرم رنگ گردن خود را ز نهار ایامید عطای تو چنین بیکاریم</p>
<p>ره سیر گنج همچو مار نیامد</p>	وله	<p>تا کنی از غذا بنجا که قناعت</p>

<p>سماخوز دشتی تو سیله طوفانی ست غبارست جسم روح سوارش کشتی غم تو تخت است غنا سایه بال هانست دولت دنیا خیز بشکابت قین که در دوسه جلال</p>	<p>ذوق بهم آغوش کنار نیایی آه ورین گرداگر سوار نیایی ترسم ازین بحر چون کنار نیایی سایه بیکجای پایدار نیایی گردی ازین دست پرشکار نیایی</p>
<p>زین گریه دروغ که امی پیری کنی مویست سفید نامه اعمال تشبیه کافور مرگ آتش حرص ترا کمی است طی شرب شب جوانی و خند به صبح این خانه را الحظه سیلاب میشود کم کرده گناه که در روز بازخواست آن حصص نیست نفس کن احسان شود مطلع</p>	<p>آبی بشیر از پله تر ویری کنی در توبه این قدر زجه نایزنی کنی تو ساده لوح فسلر طبا شیر می کنی تو این زمان تنیه شبگیری کنی ای خانه امان خراب چه تعمیر می کنی تقصیر خودی حواله به تقدیر می کنی غافل مشو که تربیت شیر می کنی</p>
<p>صائب مس تو نیست نه برای نفی بهوده عمر صرفت به کسیری کنی</p>	
<p>هرگز سیه مرگ نهو شمع فرات هرگز زنی به سخن به یکس انگشت فارغ شوی از جلقه زدن بر زودنا</p>	<p>هر خانه که از پای فقری برداری یکبار اگر نامه خود را نظر آری یکبار اگر در دل شب دست جرای</p>

از مطلب بجای ناظر بر مدعا داری	نه کردمی آسانی خویش تا یک آشاداری
گهی از آسمان داری شکایت از کج	بدریا برمی آبی جدل با ناهداری
از آن چون طائر کبکال گناه است و از	که دستش بر کمر از تار و دوتی در دعا داری

نه بختی رودی ظلمت در شبستان فنا صائب

اگر گم کرده بران را جراحی پیش پا داری

یک نفس فارغ زد سواست نه نیستی	از پریشان خاطر می یک لحظه بکشی
اگر چه شد محتاج عینک دیده بی شرم تو	همچنان چون کودمان سیر از مافاتی
می کنند از هر سر میر و سفیدی بهر گ	و چنین دقتی فکر را و عجبی نیستی
از جمال خویش مران چشم پوشیده تو	از عجز و دهر کساعت نیکی استی
اگر چه دندان را ز نهنگهای شیرین ختی	جز بخت شکوهای تلخ گویا نیستی
خاموشی را از خد خوانند و انایان تو	خون خود را میخوری یکدم جو گویا نیستی

وله

ایکسر چاره بیماری دل می کنی	نست خود را بچشم یار باطل کنی
میتوانی صد دل ویرانه را آباد کرد	از همان نقدی که سر خانه اهل میکنی
تو خودم کرده غافلترین از عقل	خواب تاکی بر این دیوار امل می کنی
ایکدنیال کلفت میر و چون عاقلان	بزدگی و مرگ را بر خویش مشکل می کنی
رشته عمر که دم مطلب حق میشود	صفت در شیرازه دنیا باطل می کنی
بی تامل می کنی فرموده ابلیس را	چون رسد نوبت بکار خردل می کنی

وله

<p>در ره این سیل بی زینهار چو کسی در بیان انقیاد بیدار چون خواهد کسی زیر این شمشیر بی زینهار چو کسی</p>	<p>ز بر پای خنجر کز قاتار چون خواهد کسی چشم بیدار نیست هر کوب در دست سر تشنه خونت تیغ آمار کشتن</p>
<p>آنگاه می چسب صاحب نیست مادام حضور در دربان شیر و کام مار چون خواهد کسی</p>	
<p>باین زلف پریشان بفرستادن آذین چه در دامن مادریت در طفلان آذین همان بنهر که این ناخوش در تبار آذین اگر یکبار در دامن شب مردانه آذین چون زاهد باکی در سجده صد دانه آذین</p>	<p>به در طول اهل از حرص بیابان آذین ز ناخوش پریم یاد کن سنا خلف گامی بفیل و قال فتوان در حرم عبود مجرم شد نخواهی شد در گنج حاج و انگی می رزم بهت گوهر بیدانه چون برون است در</p>
<p>وله</p>	
<p>بمنزل باز خود افکنده باشی در خیر ز جابر کنده باشی ز نام نیک دایم زنده باشی اگر از جان خود دل کنده باشی که در درز خراش سر منده باشی کز آن تا زنده باشی بنده باشی حدیث مصطفی را خوانده باشی بگردون رخس مهرت زنده باشی</p>	<p>اگر دل از علالت کنده باشی اگر دل بر کنی زین چاه دیوار منادی گزینگی دست کوتاه ترسی از سبب آتش عشق مرنجان هیچکس از خود دیوار کن هرگز قبول کدخدائی سواد الوجه فی الدارین فقر عنان نفس هر کش گزینگری</p>

<p>همان یک قطره آب گنده باشی اگر در خواب جگه بیا بنده باشی اگر از عجب دیگر آگنده باشی همان بستر که خود بخشنده باشی اگر پیر این تن گسسته باشی اگر خود را ز پیا فکسته باشی مبادا طائر بر گسسته باشی</p>	<p>نفسای از سنی گر پاک خود را خط از ادگی بر جسمه داری گر میان تو طوق لعنت هست چون خواب بخش کردن مرگ مالت ز نیای جهان کوتاه دست است کوفتی دست بایستم فرد کوفت بود هست پر دبال آدمی را</p>
<p>اگر صاب خدا را بنده باشی</p>	<p>لوانی کوس شای زه در آفاق</p>
<p>دود صبحانه دیران کرده باشی سفر را بر خود آسان کرده باشی</p>	<p>هوار اگر به فسرمان کرده باشی اگر پیش از اجل از خواب بیزی</p>
<p>اگر در ویش جولان کرده باشی</p>	<p>نخواهی گرد عالم گشت صاب</p>
<p>بخت خود می کنی شکلی اگر از راه بیداری درین دریا اگر اندیشه از موج خط واری علی پر خنده چون سیم از صدر بگه زاری از خود بینی قوت آینه در پیش نظر داری چنین جانانه خود را بشو چشم تر داری اگر از حلق جهان روی بر یوار آری</p>	<p>اگر اندکی تنی از دست آید در نظر داری رزیش کشی اسباب خود کن گران لنگری یک گشت محل از خون از اندیشه زوری ز آب ز مکی غلظت بود زرق چو سکنه بهر با خود بر خاک این ماریه صاب خاستم من که غباری به دست نشیند</p>

از کجاست که گزینی راستین بگریزگاه	سالم انگشت برون از دهن بار آری
روشن ست از دهن زخم چه گل خفا کرد	چه غرور است مرا بر سر گفتار آری
وله	وله
ز صحتی گوئاد از دنیا که کرد آوری	چند بر بخت آتشه عقی اکسم کرد آوری
میتوانم چون صدف گشتن گونی بیاز	آبر و راز را استنما کنم کرد آوری
همچو مهرای قیامت سینه میخواستم	ساقم دور در ترا یکجا کنم کرد آوری
وله	وله
گرداد طلب بهر این قافله بودی	که پای ترا پروه خواب آبله بودی
دل چاک نمی گشت ز زریاد جیس را	بیداری اگر در همه قافله بودی
چون آب روان می گذرد و عمر تو غافل	ای دیوای درین قافله گرفتار بودی
صائب سرزلف سخن از دخیل حسودان	
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی	
باین بستی فراز چرخ جای خوش میبوی	سهر افلاک را در زیر پای خوش میبوی
سلیمان یافته از ترک هوا ز کین عالم	تو عالم را بفرومان هوا خوش میبوی
مداری بر رضا حق نظر چون کوزه بر آستان	جهان را حلقه محکوم رضا خوش میبوی
گلوی نفس چون فرعون ساق محکم بست	چو سو از دها را اگر عصای خوش میبوی
قبیلت صرف کردی یام جوانی را	ز بنی نمری همان عمر اصد خوش میبوی
وله	وله
چشم خونبار است ابرو بهار زندگی	آه افسوس ست شرخونبار زندگی

عقادی نیست بر نیز ازده موج شراب یکدم خوش این آه حسرت در قفاست چون جاب بلج از پاس نفس غافل شو گر بستی بیستونی کرده را چون جو شیر		دل نه بر جلوه تاباندار زندگی خج بیش از دغل باشد در باز زندگی کز نسبی رخ نه افتد در همدار زندگی نرم سازد استخوان است را فشار زندگی	
سیر هیچ از دایع تا سر حلقه مردان سو خضر آب زندگی دست از علاتین سخن	وله	در سیاهی غوط زن ما چشمه بیوان کنی چون سگند رهید در ظلمات سرگردانی	
هرگز نپذیرد لبها شیر استخوان شب را ز آه زمره دلان روز میکند نان چشم نذر اید گر سنگ	وله	پیش حسب سبب و حدیث نسب کنی داری تر جدا جود و در شب کنی از چون خود می سبب که در درمی کنی	
طایکی از خواب گران پرده دولت ساز برشته را که توان ساخت کند وحدت	وله	چشمه خضر نهان در دل قلت ساز حیف باشد که تو بشماده صحبت سازی	
تو که از دیدن گل میروی از خود صائب به ازان نیست که از دور به نکست سازی			
خشم لاغر کند چندان که ز به آب نمان روح خربه میشود لاغر ز نمت خواری			
آسودگی مجوز گرفتار زندگی	وله	شترکی است گردش بر کار زندگی	

<p>بدل جهان مخور تا از جوانی بر خوری تا هم اینجا از بهشت هاد دانی بر خوری چشم اگر داری که از لطف نهانی بخوری تا بگو صائب لذت های فانی بر خوری</p>	<p>خلق کن با خلق تا از زندگی بخوری با حضور دل ز لذت های عالم صلح کن طاعت خود را چشم مردمان پوشیده لذت باقی بدست آورد درین پایان عمر</p>
<p>در نظر باشان اسکندر ندارد آدمی راه بیرون شد ازین مشغله ندارد آدمی عمر ازین اندیشه دیگر ندارد آدمی عمر ازین اندیشه دیگر ندارد آدمی بهره از جمیع سیم دزد ندارد آدمی</p>	<p>تا زنده در راه خویش بر خود دست تا نگردد در طریق پاکبازی محبت تا بعبودیت پندارد از غیب دیگران روزیش هر چیزی اندیشه می آید تجدد مال و حسرت و افسوسش گام حسیل</p>
<p>تا بشوی دست ز دو از خاکدان زندگی میرود بر باد اوراق خزان زندگی میرود از لبس بهرعت کاوان زندگی حلقه گردن چون زیر با کمان زندگی چون سبب مغروران بده از کف غنائی زندگی رفت چون در خواب غفلت عقولان زندگی</p>	<p>بر سر است بنیاد جهان زندگی تا نفس را زست بیاورد درین تسکین فکر را از راه بر خاطر گرانی می کنند از خدنگ عمر خود داری طرح کردن عمر را بسیاری گفتار کوتاه می کنند تا بگویم ز بیداری در انجام حیات</p>
<p>پوشان چشم تا پوشیده دیان را عیانی</p>	<p>زبان در کارم کن تا خاشاک از زبانت</p>

	ولہ	
من و ملازمت آستان تمنائی		مخالفت نبود در جهان تمنائی
	ولہ	
گرفتم مکر اگر دی سینه بزد چه میسازد		گرفتم سال را پنهان کنی با بوی مساک
چه لازم باد دفع آینه مختار آلوده دانا		کنن باز کتاب جرم اظہار پریشانی
	ولہ	
کہ آخر میشود خیزد آنکہ یک قبیح گردانی		منہ ز نهاد دل بر ملت صدال دینار
اگر از خامشی برب تی مہر سیلانی		تر کردن چون پروانہ گرد چہ بریزد آن
	ولہ	
دیوانہ را بجلقا طفلان چہ می بری		ایمل مرا بعالم امکان چہ می بی
پیش فلک شکایت ز دنان چہ می بری		این دزد ہا تمام شر کیا اند پاس
	ولہ	
خیمہ پیردن زدہ خوش قافلہ گیمینی		در عمر انجام سفر باش کہ از شک آ
	ولہ	
کہ خد بین نشود دیدہ ہر خود بینی		از خود می چشم پریشان اگر اہل بینی
	ولہ	
پیمان خداے را شکستی		با دختر رز اگر شکستی
کہ تو بہ خویش می شکستی		کہ تو بہ ترا شکستہ مے بود
بارے کہ ازین مشکوفہ بتی		سوی تو مفید گشت بہا

اکسیر شادمانی خاک دیار طفلی	بار پیکر است عشرت از رنگداری
شیراز قنار گردون بسنید سوز	شیریکه خورده بودم در روز کار
	وله
چون چشم کشوی بختان زود فروید	این فال شما نیست که بر هم نگذری
	وله
آه آنده قطره اشکی بجم پدید درونج را	چو می اندیشی از آتش چه پلوه چشم تر داری
	وله
چشمیت نور شمع الیوان عقل نیست	از ره یزدنی طره زرتار میردی
	وله
اگر بجا خویشین چون شمع دنیا بودی	زیر تیغ عقل آری پای بر جا بودی
	وله
از ان پیچید ام تو چون صده طرف خاستی	که نه آنده نهادم نگشت کس محو غاشتی
	وله
اگر است کن مرا ای بر همت چشم گرایی	که از هر خنده به دل میرسد زخم نمایانی
	وله
عقل نان است در آتش زنی گرسنگان	چه ضرورت است پذیرفتی بهر در گردی
خم نموده قدم را که زمین گیر شوی	نه که از بی خبری حلقه هر دو گردی
	وله

ہر کہ دارد با پرزادان معنی خلوتے	ہم جو ہائش می گزد ہر حلقہ و جمعیتے
فقر اگر فرمانزدای عالم ایجا و نیست	از چہ می گیرند شاہان از فقران ہمتی
ولہ	ولہ
ہاگو سفید اشک نہامت نقش اندیم	در صبح چنین تازہ نہ کردیم وضو داد
ہر خدی کہ گردید چو کافور ترا سوے	دل سر دنگر دید نہ دنیا سر سوارے
ولہ	ولہ
اگر توبہ غفلت بر آوری از گوش	کہ ام خار نزارد زبان گویائی
ولہ	ولہ
از سخن خند چو سی پاره پریشان کردی	مہر زن برب گفتار کہ قران گردی
جگر خود محو از حسرت گلزار خلیل	آتش خشم بروز کہ گلستان گردی
ولہ	ولہ
ز اشک آہ ضعیفان خاکسار تبرس	کہ بود مشرق طوفان توتیر زرنے
ولہ	ولہ
ز دستگیری افتادگان ز پائین	چو خضر اگر ہوس عمر جادوان دارے
ولہ	ولہ
کافران بت را بمجود ستایش نمیکند	وصف دنیا زیار از اہل دنیا بشنوی
ولہ	ولہ
چہ ضہ ہا کہ بوضع جان کنی چون صبح	نفس شمرہ زن را اگر شمار کنی
ولہ	ولہ

۱- دیوان تحفه العبد صفری کلام ہے
 ۲- دیوان وسط الحیات غنقوان
 شباب کلام ہے
 ۳- دیوان غزت الکمال جو کمال عمر
 چالیس برس میں تالیف فرمایا
 ۴- دیوان بقیہ لقیہ کلام ہنگام ہجر
 کلیات ایک انتخاب پر حیا دیوان
 روشن طبع غنور صاحب کمال لقیہ
 طوطی بند حضرت امیر خسرو
 کلیات نظیر نیشاپوری - انوش
 فکری ملا نظیر نیشاپوری
 کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف
 خدا لکھا ابونصر فاریابی
 دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف ایضاً
 دیوان حاققہ - محشی خوشنویز
 انکشاف طبع روشن بلسان
 لغیب حضرت خواجہ شمس الدین
 حافظ شیرازی
 ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط

۴- نکات بیدل - نتیجہ طبع عجم
 نازک خیال مرزا عبدالقادر بیدل مخلص
 دیوان بیدل - نقطہ از نسخہ
 قلمی محررہ ولایت -
 کلیات سعدی شیرازی جمین
 رسا کل ذیل میں - ۱- دیباچہ کلیات
 ۲- کوکبا نشی - ۳- گلستان - ۴
 بوستان - ۵ - قصائد عربیہ فارسیہ
 مرالی و ترجمہ عات - ۶- طہیات
 بدائع و کوائف و غزلیات قدیم و
 مقطعات و صاحبات و مثنویات
 و قطعات و رباعیات و سفرات
 مسند سعدی شیرازی -
 کلیات غالب - مرزا اللہ
 علی خان غالب دہلوی -
 کلیات جامی - تصنیف ملا
 عبدالرحمن جامی -
 انتخاب کلیات عناصر خسرو
 اسین چارہ دیوان میں -

تاریخ طبع از شیخ ابوالحسن
است دیوان حضرت صاحب
ببین فصیح و بلیغ و
گفت تاریخ طبع او عاقبت
عجب نظم و زبان زیبا
است بهر سبب

